

رمان فاصله عشق و دوست داشتن | فاطمه احمدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های جذاب دیگر ما:

[دانلود رمان پاکترین عشق](#)

[دانلود رمان عشق ممنوعه من](#)

[دانلود رمان عشق بچه بازی نیست](#)

"مقدمه"

زندگی هر آدمی از آغازی ترین لحظه، شیرین یا تلخ نبوده است!
نمی گویم سرنوشت اما، شاید این تصمیم های ما است، که دوران پادشاهیمان را،
خوب یا بد تمام می کند!

می دانی؟! به تازگی تصمیمی تازه و ویران کننده ای گرفته ام!

عشق...

نمی دانم زین پس، چگونه زندگی را ادامه می دهم اما...

این تصمیمی است که دلم را برده است! عواقبی دارد می دانم اما...مرا از آن باز ندارد!

راهم طولانی و دلم نا آرام است...می دانم ولی، من این راه را تا آخر می روم!

دست و پنجه نرم می کنم با بی تابی های شبانه ام.

شاید عشق شاید هم دوست داشتن.

نمی دانم، شاید بین این دو فاصله زیادی وجود داشته باشد.

اما هر چه باشد مقدس است.

من دوست داشتن را با هیچ چیزمبادله نمی کنم، حتی اگر ندانی با هر بار دیدنت،

قلبم شتابان خودش را به سینه ام می کوبد.

دوستت دارم هایت را، باور نمی کنم؛ تقصیر تو نیست!

چوبان های دروغگوبسیار دور و برم پرسه میزنند.

دوست داشتن را ثابت کن!

ان وقت است دنیا را هر چند کوچک، برایت گلستان می کنم!

#پارت 1

از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم.

نگاهم را به قطره های باران که سعی دارند با لج بازی خودشان را از شیشه ی پنجره عبور بدهند می دوزم!
همه را از نظر می گذرانم.

نگاهم به مردی می افتد که سعی دارد با بی رحمی، با استفاده از چترقطره های باران را از خود دور کند.

نگاهم را بر می گردانم و به اتاق ساده ی بیست متری می دوزم.

اتاق ساده ای که از تخت، میز و کمد تشکیل شده است.

به میز نگاه کردم، مثل همیشه کتاب هایم نامنظم روی هم تلنبار شده.

در کودکی فکر می کردم تنها بودن یعنی، کسی جز خودت در خانه نباشد.

من تنها نبودم، شاید هم بودم، نمی دانم!

گیر کرده ام میان این بودن ها و نبودن ها!

من بی تو تنها ترین عاشق روی زمینم!

اما هیچ گاه کسانی را که در نبودنت سعی داشتند، تنها نباشم را فراموش نمی کنم!

من نباید فراموش کنم در تنهاییم چه کسانی، همراهم بودند، وقت هایی که هیچکس را نداشتم، جز یک مشت خاطره تلخ که از تو باقی مانده بود!

شاید بخشمت اما هیچ وقت جایگاه قبل را در زندگیم به تو نمی دهم!

با حس سوزشی در دستم نگاهم را از اتاق می گیرم.

انگار نه انگار تا الان دستم را دور لیوان چای تازه دم داغ، قلاب کرده بودم و فکر می کردم. کریستال داغ را در دست می گیرم و به دهانم نزدیک می کنم.
بخار داغی که به صورتم برخورد می کرد، باعث می شد حسی گرم در وجودم، ریشه بزند!

اهی می کشم.

خاطراتی در ذهنم بالا و پایین می شوند!

گویی آمده اند برای عذاب دادنم!

وقتی حالم خوب نیست، خاطرات زودتر از همه به عیادت می آیند.

نمی دانم با خاطرات بد اشک بریزم یا با لذت بخش هایش لبخند بر صورتم بنشیند...

افکار هجوم آورده‌ام، باز هم مرا در خود غرق می کند...

#پارت 2

-آرام بیا بریم دیگه.

صدای سمیه است.

با کلافگی می گویم:

-خوب تو برو دیگه، علاقه ای به رفتن به کوه ندارم!

-بدون تو مزه نمیده، این یه بار فقط لطفا!!

باشه ای آرام می گویم و از روی نیکمت داخل حیاط دانشگاه بلند می شوم.

*

با صدای زنگ هشدار تلفن همراهم، دل از رخت خوابم گرم می کنم!

به سرویس بهداشتی میروم و صورتم را اب می زنم!
خنکی اب تنم را به لرزه می اندازد.
به قطره های اب، که از صورتم می چکید نگاه می کنم.
حوله را بر می دارم و صورتم را خشک می کنم!
سکوت مطلق خانه خبر می دهد که هنوز اهل خانه، در رخت خواب هایشان به سر می
برند!
به اتاق می روم، در کمد را باز می کنم.
لباس ساده ای می پوشم، موهایم را با کش می بندم و شال ابیم را سر می کنم.
چادرم را می پوشم و نگاه اخرم را به اینه می دوزم.
بی سر و صدا از خانه خارج می شوم.
سمیه جلوی در منتظرم است.
بعد از سلام و احوال پرسی مختصری راه می افتد به سمت محلی که قرار گذاشته ایم.
به افرادی که منتظر می بودند نگاه می کنم.
شهاب، شیرین، علی، سهراب، نیلوفر و محمد.
شهاب با دیدنمان می گوید:
-چه عجب ما شما رو دیدیم، ستاره ی سهیل شدید آرام خانم!
با جدیت پاسخ می دهم:
-به اصرار سمیه جان اومدم وگرنه علاقه چندانی ندارم به گشت و گذار اقای افشار!!

افشار را محکم گفتم که بداند زود فامیل نشود!
شیرین چشم غره ای می رود و قیافه می گیرد!
راستی مگر قیافه گرفتن، قیافه نمی خواست؟!
به سختی به بالای کوه می رسیم!
بازدمم را به بیرون می فرستم و نفس عمیقی می کشم.
هر کسی کنار جفتش نشسته است، جز شهاب!
تلفن به دست دنبال انتن می گشتم که شهاب نزدیک می شود و می گوید:
-درگیرید خانم رستمی!
خوب است یاد گرفته به اسم کوچک صدایم نزنند!
-بله دنبال انتن هستم.
بی مقدمه می گوید:
-تا حالا عاشق شدید؟
دست از کنکاش می کشم و با بهت می گویم:
-بله؟
ریلکس می گوید:
-سوال سختی پرسیدم خانم؟
#پارت 3
به من من کردن افتادم.

چند لحظه بعد زبان باز می کنم و می گویم:

-نه، چطور؟

سیگاری اتش می زند و می گوید:

-همینطوری!

نگاهم را ازش می گیرم و به سمیه که با سهراب در حال کل، کل است می دوزم!

ادامه می دهد:

-من شدم، ولی نمی دونه!

با بی خیالی می گویم:

-خوب بهش بگید!

-دوست دارم!

با چشم هایی از حدقه در آمده نگاهش می کنم.

-چرا اینجوری نگاه می کنید؟

گفتم دیگه!

حالا باید بدونم جوابش چیه!

من...؟

چه می کردم؟

این آرامه خجالتی و نابلد چه می کرد؟

چه جوابی می داد؟

می توانست حضمش کند؟

افکارم را کنار می زنی.

پاسخ می دهم:

-خوب، حالا از من چی می خواهید؟

-حرف دلتون!

به آرامی پاسخ می دهم:

-آخرش به چی خطم می شه؟

با جدیت می گوید:

-هر جا که تو بخوای، فقط تو!

از جایم بلند می شوم.

چادرم را می تکانم و تنها به گفتن این جمله اکتفا می کنم:

-بهتون خبر می دم، آقای افشار!

و به طرف بقیه حرکت می کنم.

*

غروب جمعه عجب دل گیر است.

سخن بقیه است.

اعتقادی ندارم به این جمله، تنها که باشی غروب هر روز دل گیر است.

ما به خود تلقین می کنیم که این روز دل گیر تر است.

جمعه یار می خواهد، دو فنجان چای تازه دم می خواهد.
زبان می خواهد، دهانی می خواهد که فقط به دوستت دارم باز می شود.
یاد شهاب می افتم.
(هرجا که تو بخوای، فقط تو)
چه می کردم.
تا ابد تنها؟
نمی شود.
دلم وسوسه شده!
هوای عاشقی به سرش زده!
هوای حماقت عاشقی را کرده است!
حماقتی شیرین!
اما هر چه باشد، حماقت است.
و من دیوانه عاشق حماقت کردن.
و من پا می گذارم در راهی که انتهایش جز تباهی و حسرت چیزی ندارد.
انتهایی پوچ...

#پارت 5

در حیات دانشگاه دنبال سمیه می کردم.

روی صندلی نشسته است و در کیفش دنبال چیزی می گردد.

به سمتش حرکت می کنم.

-سلام.

سر بالا می آورد با دیدنم لبخند می زند:

-سلام خوبی؟

تشکر می کنم و حال خودش را می پرسم:

-تو خوبی؟

سری تکان می دهد:

-آره منم خوبم.

کنارش می نشینم. بعد از کمی صحبت عادی درباره دانشگاه می پرسد:

راستی اون روز تو کوه شهاب بهت چی گفت؟

و من با خود آن روز را مرور می کنم...

حرفایش!

همان طور که به درخت کاج نگاه می کنم، می گویم:

-گفت ازم خوشش اومده!

دوستم داره...

با بهت نگاهم می کند:

-چی؟!!

-چرا کپ کردی؟

بهم نمی خوره کسی هم عاشق من باشه؟

وسکوت می کند.

-شهاب اذیت نکن دیگه.

-من مگه دلم میاد خانومم رو اذیت کنم؟

و من باز خجالت می کشم هنوز بعد از چند ماه دوستی عادت نکرده ام به این کلمات
محبت آمیز.

بالاخره پا روی اعتقاداتم گذاشتم و قبول کردم.

آن روز را به یاد می اوردم...

از من جواب خواست و من مهر سکوت به لبانم زده بودم.

و او می دانست که سکوت من نشانه ی رضایت من است!

-کجا غرق شدی؟

آری من غرق شده بودم، در او!

بگویم حسی به او ندارم دروغ گفته ام.

لب می زنم:

-هیچ جا.

ابرویی بالا می اندازد.

مرا به خانه می رساند و منتظر می شود تا در را ببندم.

نگاه آخرم را می اندازم و در را می بندم.

جمعه است.

قرار بیرون می گذاریم و من با هول و وله حاضر می شوم.

از خانه بیرون می روم.

ال نود سفید اش را ابتدای کوچه می بینم.

لبخند ملیحی می زنم و به سمتش حرکت می کنم.

در را باز می کنم و سوار می شوم!

-دوستت دارم!

با تعجب لب میزنم:

-فکر می کنم باید اول بگی سلاما!

لبخندی می زند و لپم را می کشد، دل خور می شوم اما ابرو در هم نمی کشم.

آخر شاید جان دل ناراحت شود!

صدایش به گوشم می خورد:

-آره اول باید بگی سلام ولی دوستت دارم مهم تره، عشق که وجود داشته باشه واسه

سلامتی هم تلاش می کنی.

با لحن شوخی می گویم:

-نه بابا از این چیزا هم بلدی؟

با شیطنت ابرو بالا می اندازد:

-بله، راستی دوست دارم جواب نداشت؟

نگاهی با عشق حواله اش می کنم و می گویم:

-دوست دارم.

با شنیدن این سخن از زبانم می گوید:

-حالا شد!

و دنده را جا به جا می کند.

#پارت 6

روزها می گذرند و من عاشق تر، امروز قرار داریم!

می گفت حرف های مهمی می خواهد بزند.

از صبح استرس دارم و نمی دانم چرا!

لباس هایم را تن می زنم و چادرم را روی سرم می اندازم، از مادرم خداحافظی می

کنم و از خانه خارج می شوم.

مانند همیشه سر کوچه پارک کرده و منتظرم است.

سوار می شوم.

-دوستت دارم، سلام.

طبق قرارمان اول ابراز علاقه بعد سلام و احوال پرسی!

اما این بار بر خلاف همیشه فقط می گوید:

-سلام.

تعجب می کنم اما به روی خود نمی آورم.

تمام راه را سکوت اختیار می کند و من نیز مجبور به اطاعت از این سکوتم.

در کوچه ای خلوت ماشین را نگه می دارد.

نگاهم می کند، سرم را به طرفش بر می گردانم و سوالی نگاهش می کنم.

دست دست می کند اما بالاخره طاقت نمی آورد و صدایم می زند:

-آرام؟

قلبم می گفت جانمی بگو اما همیشه قلب و عقل با هم، هم نظر نیستند!

-بله؟

بله می گویم و او جا می خورد.

-راستش...راستش...

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

-راستش من فکرامو کردم ما...

حرفش را می خورد.

با تعجب می گویم:

-ما...؟

-هیچی ولش کن ببین من یه پیشنهاد دارم!

ابرو بالا می اندازم و منتظر نگاهش می کنم.

ادامه می دهد:

-ما می تونیم برای آشنایی بیشتر یه صیغه بخونیم تا با هم راحت باشیم تا بعد برای ازدواج تصمیم بگیریم، البته اگه تو دوست داشته باشی!

نا آرام می شوم، آبرو هایم را در هم گره می زنم و با صدایی که سعی بر این دارم کنترل شود می گویم:

-پیشنهاد خوبیه! گفתי دختره خامه خرش می کنم؟

پوزخند می زنم و ادامه می دهم:

-درسته سادم اما احمق نیستم، تصمیم بگیریم؟ برات متاسفم شهاب تو یه آدم سوء استفاده گری!

راجب من چه فکری کردی؟ نه آقا اشتباه به عرضت رسوندن من مثل اون دختر خیابونی هایی که تا حالا صد بار اینجوری خرشون کردی نیستم، چیه فکر کردی نفهمیدم تا حالا صد بار به شیرین نخ دادی؟

فهمیدم اما گفتم شاید آدم شی برات متاسفم!

فریاد می زند:

-اره من فقط بخاطر شیرین اومدم سمتت!

از خشم و ناراحتی می لرزم.

فرو می ریزیم، صدای شکستن می اید، احتمالا قلبم نیست؟

آری خودش است می شکند و من به روی خودم نمی آورم می شکند و من به این فکر می کنم که بازی خورده ام!

مگر در کودکی از بازی کردن سیر نشده بود که حال تلافی اش را سر قلب بیچاره من در می آورد؟

تکه های قلب خورد شده ام را بر می دارم و می روم.

تنها زمزمه می کنم:

-امیدوارم هیچ وقت دور و برم نبینمت چون اون موقع اس که نا آروم می شم و
زندگیت و جهنم می کنم.

#پارت 7

8روز و 6ساعت و 37دقیقه از رفتنش می گذرد!

می دانی حال که فکر می کنم رفتنش آنقدر ها هم وحشتناک نیست!

سمیه می گوید:

"الان داغی چیزی حالت نیست"

راستی می شود همیشه داغ باشم؟

تا رفتنش برایم مهم نباشد؟

به سمیه می گویم:

-خیلی تنهام.

-عادت می کنی!

-ادمابه چیزایی که خوششون نمیاد، هیچوقت عادت نمی کنن.

خیره می شوم به تلویزیون که شبکه چهار را نشان می دهد؛ برنامه ی خوبی نشان

می داد!

باورنکردنیست نه؟

بعضی آدم هم مانند شبکه ی چهار می مانند!

بد اگر جلوه کنی تصور همه نسبت به تو همان است، حتی اگر هزاران کار مثبت انجام دهی!

می دانی در دنیای کوچک من عوضی، عوضی می ماند!

-می تونم کاری برات انجام بدم؟

صدای سمیه است.

-نه نمی تونی!

-مطمئنی؟

پوفی می کنم!

از کوره در می روم و می گویم:

-من یه دنیای بی خاطره می خوام، می تونی؟

ساکت می شود.

من هم بودم حرفی نداشتم!

فکر کنم داغی دیگر رویم اثر نداشت!

لباس هایم را تن می زنم توجه نمی کنم که چه می پوشم.

کلید را بر می دارم و بیرون می روم.

مهم نیست کجا می روم، جایی می روم که بتوان نفس کشید بدون او!

او که نباشد نفس کشیدن سخت است.

هوای دلم غمگین است با کمی چاشنی دل تنگی!

#پارت 8

قدم زدن در پاییز آنقدر ها هم باب میل نیست!

البته شاید برای من!

می دانی شاید چون دوست ندارم خاطرات تداعی شود؛ هر چند شیرین.

به خانه باز می گردم، توجهی به دلارام خواهرم که مدام نامم راصدا می کند، نمی کنم.

وارد اتاقم می شوم.

مثل همیشه همه چیز مرتب سر جایش بود.

خودم را روی تخت می اندازم و نگاهم را به سقف سفید اتاق می دوزم.

"من باید با این موضوع کنار بیام"

این جمله را مدام در ذهنم مرور می کنم تا ملکه ذهنم شود.

او رفته...

باز گشتنش محال نیست!

باز می گردد اما آن وقت است که من با ته مانده غرورم امپراطوری غرورش را زیر

پاهایم له می کنم.

کارت را باز می کنم.

"شیرین و شهاب" اسم هایشان به هم می آیند؛ خودشان چطور؟

پوزخندی می زخم به این دنیا و وفایش؛ دنیا دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرد؟

اصلا مگر دیواری هم بود؟

پوفی می کشم و کلافه موهایم را پشت گوشم می فرستم.

بی حوصله کارت را روی میز پرت می کنم و از خود می پرسم "چرا"

چرا من؟

چرا کسی نگفت آرام احمق نکن!

آرام احمق دل نبند!

معشوقه ی تو مرد نیست!

قلبی که مادرم نه ماه برایش سختی کشید در چند لحظه شکست، با چندین کلمه

ساده که کنار هم چیده شدند و شدن قاتل قلب آرام!

می دانی گاهی انسان هارا قبل از این که به خاک بسپاریم می میرند با یک جمله...

#پارت 9

بهترین لباسم را تن می زخم.

امشب باید بهترین باشم.

من کم ندارم از آن شیرینی که شهاب را از من گرفت.

موهایم را حالت می دهم، خط چشم را دست می گیرم و پشت پلک هایم می کشم.

ریمل را بر می دارم و مژه های فرم را مشکی تر می کنم.

رژ قرمز را روی لب هایم می کشم و چند بار به هم می مالشان.

به چهره ام می نگرم، خوب شده بود.

سایورت کلفتی از توی کشو در می آورم و می پوشمش!

یک شب که هزار شب نمی شود!

و چه خوب است که عمویم مریض است و مادر و پدرم به عیادتش رفته اند و خانه نیستند تا ببیند که دخترشان سرخاب سفیداب کرده و به دیدار معشوق و یارش می رود.

راستی چرا می گویم معشوق؟

او از امشب دیگر مرد کس دیگری است!

او یار کس دیگری است؛ نه منی که فقط خام حرف های پوچ اش شدم.

فکر می کنم دعوتم کرده بود که خوشبختی اش را ببینم!

-خوشبخت بشید.

صدایش به گوشم می خورد:

-ما الانم خوش بختیم!

نیش خندی می زخم و می گویم:

-یه مادر بزرگ داشتم که می گفت هیچ وقت خوشبختیت رو جار نزن همین که مردم

بدون خوشبختی، بدبختیه!

و بدون توجه به شیرین و پوزخنداش از آن جا دور می شوم.

گوشه ای از سالن می نشینم، شال قرمزم که با لباسم ست بود را مرتب می کنم.
دورا دور نگاهی حواله شان می کنم؛ دست در دست خوشبخت به نظر می رسیدند
نه؟

اعتراف می کنم شیرین با آن میکاپش فوق العاده شده بود و شهاب مرد رویاهایم که
همیشه در خیالم او را با اسب سفید که به دنبالم می آید تصور می کردم، هم زیبا
شده است.

قیافه خوبی داشت، مطمئنا کسی دست رد به سینه اش نمی زد.

کنترل کردن بعض در گلو کار سختی است نه؟

این که همش مواظب باشی تا بغضت تبدیل به اشک نشود و رسوایت نکند سخت
است!

سخت است کنترل کردن اشک در چشم و این که همش مراقب باشی تا مرحله آخر
یعنی فرو آمدنشان انجام نشود.
آهم را در گلویم خفه می کنم.

در دل می گویم هر جا که می خواهی اشک بریز و ناله کن اما اینجا نه!

جلوی این دو نفر ممنوعه که شدند قاتل قلبت نه!

#پارت 10

بی توجه به بزن و بکوب و پای کوبی شان به تلفن همراهم زل می زنم.

باصدای خانمی که می گفت "داماد اومد" چشم از تلفن می گیرم.

چطور متوجه رفتنش نشده بودم؟

شها... نه شهاب گفتن اشتباه است!

او از الان به بعد اقا شهاب است.

نگاهم را به سمت شان سوق می دهم.

دستش را دور بازویش حلقه کرده و با هم به تبریک ها پاسخ می دهند.

نفس کشیدن کمی برایم سخت می شود.

دیگر طاقت خرد شدن قلبم را ندارم!

لباس هایم را عوض می کنم و باز به سمتشان می روم، لازم است نه؟

با لحنی که سعی می کنم معمولی باشد می گویم:

-خوشبخت بشید خدانگهدار.

منتظر جواب نمی شوم و از خانه بیرون می آیم.

-خانم رستمی این فاکتور هارو چک کنید.

پوفی می کشم و با لبخند مصنوعی می گویم:

-چشم شما بفرمایید.

می رود.

چشمانم را گرد می کنم و پوفی می کشم.

مثلا آمده ام سر کار تا کم فکر و خیال کنم، اما حال می فهمم غصه خوردن بهتر از

حرص خوردن است.

#پارت 10

با صدای کیانی سر بالا می آورم و نگاهش می کنم:

-سلام آقای کیانی، روز به خیر.

-سلام، خانم رستمی بیاید اتاقم کارتون دارم.

چشمی می گویم و خودکار را روز میز پرتاب می کنم.

در می زنم، صدای بفرمایدش را می شنوم.

وارد می شوم و لب می زنم:

-کاری داشتین آقای کیانی؟

-قرار داد ها رو با شرکت ها تنظیم کردید؟

سری تکان می دهم و می گویم:

-بله تنظیم کردم.

و می دانم که این مرد چقدر سر این قرار داد ها وسواس است!

اجازه خارج شدن می گیرم و از اتاق بیرون می آیم تا زنگی به دلارام بزنم.

امروز روز مهمی است.

البته نه برای من، برای آقای کیانی که خواهر زاده اش از فرنگ باز می گردد.

از صبح تا حالا مانند رادیو در گوش همه از خوبی هایش می گوید و ما هم به اجبار

لبخند می زنیم و تایید می کنیم!

با صدای جعفر آقا که از پایین هوار می زند "اومدش" چشم از تابلوی نقاشی شده می گیرم و به در ورودی می دوزم.
قامت مردی نمایان می شود.

کیانی با دیدنش به سمت پرواز می کنند و زمزمه می کند "شهریار جان"
هم را در آغوش می گیرند و هر دو به هم لبخند می زنند.

و این شروعی بازی جدید است با یک بازیگر جدید و ایفای نقش بازیگران قدیمی...

#پارت 11

کیانی لیست افرادی که قرار است به شرکت آقای پارسا اعزام شوند را در دست می گیرد.

-سلام آقایون و خانم ها، خودتون که در جریانید قراره بعضی ها به شرکت آقای پارسا فرستاده بشن.

نگاهش را به افرادی که منتظر نگاهش می کردند، می اندازد و ادامه داد:

-رسول شادابی، سمیه فراهانی، سعید شادمنش و آرام رستمی.

با شنیدن اسمم از زبان کیانی سر بالا می آورم و با تعجب نگاهش می کنم.

سنگینی نگاهم را حس می کند و سرش را به طرفم بر می گرداند:

-مشکلی پیش اومده خانم رستمی؟

خیری زیر لب می گویم که ادامه می دهد:

-از فردا تشریف می برید اونجا مشغول می شید، آدرسش رو تو تابلو اعلانات می زنم
و این که نگران حقوقش نباشید.

حرفش را می زند و می رود.

پوفی می کشم.

وسائل هایم را جمع می کنم و به طرف خانه می روم.

-آرام؟

هومی زیر لب می گویم.

چشم غره ای می رود و می گوید:

-هوم چیه؟ بگو بله.

بلهء کشی داری می گویم.

بیخیال کل، کل می شود و می گوید:

-آرام چندهفته پیش با یه پسره آشنا شدم.

ابرو بالا می اندازم و می گویم:

-خوب؟

لبخند کش داری می زند:

-هیچی دیگه، قراره بیشتر باهم آشنا شیم که بعدش اگر با هم تفاهم داشتیم بیاد

خاستگاری، اسمش هم شهیاده.

کتاب را می بندم و روی میز می گذارم و می گویم:

-دلی مواظب خودت باش، وابستش نشیا!

به نقطه نامعلوم زل می زخم و می گویم:

-دیدي که به سر منه بدبخت چی اومد!

لبخندی آغشته به غم می زند و می گوید:

-چشم.

و از اتاق بیرون می رود.

و آرام می ماند و خاطرات.

#پارت 12

خاطرات بازی خوردنم!

دیگر خبری ازشان ندارم، وضع زندگی شان خوب است یا نه؟

خوشبخت هستند یا نه؟

آهی می کشم، بی خیال این دنیا و بی وفایی اش.

-آرام توام بیا بریم ببینش.

زیر چشمی نگاهش می کنم.

-مگه من می خوام بیسندمش، مهم تویی!

به صورتش که با حرفم در هم رفته بود می نگرم و می گویم:

-حالا نمی خوام ناراحت بشی، میام.

از شرکت آمده ام و رمقی برای هیچ کاری ندارم اما نمی شود که به دلارام نه بگویم!

تیپ ساده ای می زنم و همراه دلارام از خانه بیرون می رویم.

وارد کافی شاپ می شویم، شهیاد با دیدنمان دست تکان می دهد.

به طرف اش می رویم لبخندی می زند و می گوید:

-سلام برخانم های محترم.

دلارام می گوید:

-سلام بر آقای مثلا محترم.

-سلام.

تنها به گفتن این کلمه اکتفا می کنم.

به ادامه بحث شان توجهی نمی کنم و در رویا هایم غرق می شوم.

-نظر شما چیه؟

از هیروت در می آیم صدای شهیاد است.

-بله؟ ببخشید حواسم نبود.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-داشتم می گفتم موافقید با پدر و مادرم هماهنگ کنم که پنجشنبه این هفته بیایم

برای خاستگاری؟

نگاهی کوتاه به دلارام که سر به زیر داشت می اندازم و می گویم:

-من مشکلی ندارم، بقیش می مونه با خود شما دو نفر و تصمیم خانواده ها.

بعد از کمی گپ کوتاه می خواهیم خداحافظی کنیم که می گوید:

-بفرمایید با ماشین برادر من بریم، می رسونیمتون.

تبسمی می کنم و می گویم:

-نه ممنون زحمت نمی دیم.

-چه زحمتی تشریف بیارید الان میاد.

تعارف را بی جا می دانستم، قرار بود فامیل شویم دیگر نه؟

نگاهی گذرا به خیابان می اندازد و ادامه می دهد:

-ماشین خودم خراب شده، تعمیرگاه.

سری تکان می دهم که صدای بوق ماشینی حواسم را به خود جلب می کند.

-اومد، بفرمایید سوار شوید.

به دلیل دودی بودن شیشه های ماشین نمی توانم راننده را ببینم.

در عقب را باز می کند و می گوید:

-بفرمایید.

دلارام سوار می شود و من نیز پشت سرش.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دلارام سلام می کند و من هم بعد او.

سرش را به عقب بر می گرداند و می گوید:

-سلام خوب هستید؟

با دیدنش ابرو بالا می اندازم و می گویم:

-شما برادر آقا شهیاد هستین؟

#پارت 13

لبخندی جذاب می زند و می گوید:

-بله، من برادرشم!

مانند خودش لبخندی می زدم.

-شما هم دیگه رو می شناسین؟

صدای دلارام است.

شهیاد با سر حرفش را تایید می کند.

شهریار همانطور که استارت می زد می گوید:

-بله آرام خانم تو شرکت من مشغول به کار هستن.

-آرام من استرس دارم.

صدای دلارام است.

پوفی می کشم و می گویم:

-آرام! بسه، بسه.

نگاهی حواله اش می کنم و همانطور که شیرینی هارا در ظرف می چینم ادامه می
دهم:

-این صدمین باریه که داری این حرف رو می زنی.

دست هایش را با استرس به هم می مالد و از آشپزخانه بیرون می رود.

شهیداد امروز به خاستگاری می آید.

زنگ خانه به صدا در می آید، دلارام با هول و وله به سمت اف اف می رود و در را باز
می کند.

صدای احوال پرسى می آید، جلو می روم و سلام می کنم.

جواب سلامم را با خوشرویی می دهند.

چشمکی حواله ی شهیداد می کنم و لب می زنم:

-خوب مخش رو زدیا.

لبخند کش داری می زند و سرش را پایین می اندازد.

گوشه ترین کنج خانه را انتخاب می کنم، روی مبل می شینم و بی خیال بحث و نگاه
های شهریار می شوم.

#پارت 14

با خستگی از شرکت بیرون می آیم که صدای شهریار را می شنوم:

-آرام خانم؟ بفرمایید برسونمتون.

لبخند بی جانی می زنم و می گویم:

-مرسی ممنون زحمت نمی دم.

اخمی مصنوعی می کند و می گوید:

-این چه حرفیه.

لبخند می زخم، گمان می کنم نشانه تشکر است.

در جلو را باز می کنم و سوار می شوم.

کمی می گذرد که می گوید:

-آرام خانم؟

به سمتش بر می گردم و سوالی نگاهش می کنم.

-بله؟

با تردید می گوید:

-می خوام یه سوال بپرسم اما می ترسم ناراحت شید!

با تعجب می گویم:

-نه بفرمایید شما.

بازدمش را بیرون می فرستد و می گوید:

-فکر می کنم همیشه احساس ناراحتی می کنید، اغلب تو خودتونید و گوشه گیرید.

نگاهم را به بیرون سوق می دهم.

معلوم بود که می فهمید، با این وضعیت من بعید هم نبود...

-آره درست فکر کردید، یه چیزیه که هر روز مثل خوره افتاده به جون من و زندگیم.

نمیدانم چرا این حرف هارا به او می گویم!

کسی که به طور آنچنانی شناختی نسبت به او ندارم اما...

بی خیال من فقط کسی را می خواهم که با او درد و دل کنم!

-خوب؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-طولانیه.

سری تکان می دهد و می گوید:

-ساعت پنج، کافی شاپ...

اوکی؟

بد نبود، پس قبول می کنم.

-باشه.

به خانه می رسیم، تشکر می کنم و تعارف می کنم که به خانه بیاید.

-مرسی، باید برم خدانگهدار.

-خداحافظ.

بوقی می زند و می رود.

#پارت 15

در را با کلید باز می کنم و داخل می شوم.

سلامی زیر لب به اهل خانواده می دهم و وارد اتاق می شوم.
جلوی آینه می ایستم، چادرم را در می آورم و به چهره ام خیره می شوم.
به دو چشم قهوه ایم نگاه می کنم.
شاید تنها بهترین عضو صورتم همین چشمانم بود.
چشمانی درشت که همه به چشم های آهو ماندش می کردند.
چهره ای معمولی داشتم، نه آنقدر جذاب گیرا و نه آنقدر زشت، خود که راضی بودم.
مژه های کوتاه اما فر و لب هایی معمولی داشتم.
از جلوی آینه کنار می روم.
خودم را روی تخت می اندازم و هشدار تلفن همراهم را سر ساعت چهار تنظیم می کنم.

در کافی شاپ را باز می کنم.
با چشمانم محیط را جستجو و می کنم و به دنبالش می گردم.
با دیدنم دست تکان می دهد، به سمتش می روم و لبخند می زنم.
-سلام.
لبخندی ملیح می زنم و می گویم:
-سلام خوبی؟
تشکر می کند و حال خودم را می پرسد.
-ممنون مرسی.

-چی سفارش بدم؟

پاسخ می دهم:

-ترجیحاً اسپرسو.

سری تکان می دهد و گارسون را صدا می کند.

-خوب؟

خوب می گوید و من باید چه جوابی بدهم؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-خوب...؟

بازدمش را بیرون می فرستد و می گوید:

-تعریف کن دیگه من آمادم.

#پارت 16

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-انتخابش کردم، شاید از روی سادگی، شاید هم هیجان این که منم باید یک بار

داشتن ارتباط با جنس مخالف رو تجربه می کردم.

به چهره اش می نگرم و ادامه می دهم:

-انتخابش کردم، اما کسی نگفت نکن این کارا به تو نیومده.

اسمش شهاب بود، مردی تقریباً جذاب، به گفته خودش دوستم داشت، شایدم داشت!

البته تا وقتی که دور و بر شیرین نمی پلکید و اونم بهش چراغ سبز نشون نمی داد.

مثل همه ادعای دوست داشتن داشت و منه ساده هم باور کردم و وابستش شدم.
یه روز که مثل همیشه قرار داشتیم؛ رفتاراش مثل قبل نبود، رفتاراش سرمایی داشت
که تن من رو هم به لرزه در آورده بود.

نگاهی گذرا به شهریار که با دقت به حرف هایم گوش می دهد می اندازم و ادامه می
دهم:

-ازم خواست صیغش بشم.

به شهریار که ناگهان سرش را بالا می آورد و متعجب نگاهم می کند، چشم می دوزم.
آب دهانم را قورت می دهم و باز هم سر می گیرم داستان تلخ زندگی ام را.

-اعصابانی شدم در حدی که قید عشق و دوست داشتن رو زدم و هر چی از دهنم
اومد و لیاقتش بود بارش کردم؛ در آخر هم اعتراف کرد که فقط بخاطر دوستم سمتم
اومده و منه ساده فقط بازیچه و وسیله بودم برای رسیدن به خواستش.

محزون نگاهم می کند و می گوید:

-متاسفم.

پوزخندی می زنم و می گویم:

-شما چرا؟ اون باید متاسف و شرمنده باشه!

مکثی می کنم و می گویم:

-ببخشید که وقتتون رو گرفتم، عقده درد و دل داشتم.

لبخندی ملیح می زند و می گوید:

-نه من خودم خواستم.

آهی می کشم و می گویم:

-اون منو از همه چیزم دور کرد، حتی از خودم.

#پارت 17

نه ماه از نامزدی شهیاد و دلارام می گذرند و دو هفته دیگر مراسم عروسی شان است.

-آرام اینا خوشگله؟

نگاهی به ست وسائل چینی اش می اندازم و می گویم:

-آره عالییه.

با ذوق دوباره نگاهی بهشان می اندازد و می گوید:

-خودمم خیلی دوستشون دارم.

با لبخندی سری تکان می دهم.

به اتاق می روم و با سمیه تماس می گیرم، بعد از چند بوق پاسخ می دهد:

-سلام، چه عجب خوبی خانم؟

-سلام، مرسی تو خوبی؟

بعد از احوال پرسی و صحبت های عادی می گوید:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

حالا چی شده که شما با ما تماس گرفتی؟

با اعتراض می گویم:

-من همیشه بهت زنگ زدم، حالا بگم یا نه؟

پاسخ می دهد:

-بگو بابا.

گلویم را صاف می کنم و می گویم:

-امروز میای بریم خرید؟ واسه مراسم عروسی دلارام لباس لازم دارم، همراهیم می کنی؟

-اره میام ساعت چند؟ 4خوبه؟

کمی فکر می کنم و می گویم:

-آره خوبه.

و بعد از خداحافظی تماس را قطع می کنم.

در پاساژهای بی وقفه قدم می زنیم و من توجه ای به غرغریهای سمیه نمی کنم.

رو به روی مغازه ای می ایستم و دقیق به لباس ها خیره می شوم.

چشمم به لباس سورمه ای که پشت ویتترین خودنمایی می کند، می افتد.

خودم را در آن لباس تصور می کنم، با آرنجم به سمیه می زنم و می گویم:

-خوبه؟

خوشحال از این که چیزی چشمم را گرفته، بدون این که نگاهی بهش بی اندازد می

گوید:

-وای عالیہ! سلیقت بیسته.

بی هیچ حرفی نگاهش می کنم که با لبخند مسخره ای به سمت لباس برمی گردد و نگاهش می کند؛ می خواهد دوباره شروع به تعریف و تمجید کند که زودتر از او می گویم:

-بیا بریم تو فروش کنم.

سری تکان می دهد و وارد مغازه می شویم.

#پارت 18

وارد اتاق کوچک می شوم و لباس را تن می زنم.

لباس ساده ی سورمه ای که در دور کمرش کمر بند طلایی وجود داشت و در قسمت بالایی اش به طرز زیبایی پولک کاری شد بود؛ تقریباً لباسی کوتاه و جذب بود. به نظر می آمد برای مجلس زنانه خوب بود.

لباس را در می آورم و لباس های خودم را می پوشم.

از اتاق بیرون می آیم و منتظر می شوم تا لباس را برایم داخل پلاستیک بگذارد؛ پول اش را حساب می کنم و به همراه سمیه بیرون می آییم که هم زمان تلفنش زنگ می خورد و می گوید:

-مامانمه.

بعد از تمام شد مکالمه اش با ناراحتی می گوید:

-یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

پرسشی نگاهش می کنم و می گویم:

-نه بگو.

-راستش مامانم زنگ زده می گه خالم واسه شام دعوتمون کرده باید زود برم، ناراحت نمی شی؟

لبخندی می زنم و می گویم:

-نه عزیزم، برو به سلامت.

بعد از خداحافظی با سمیه به طرف پله برقی می روم تا به طبقه پایین بروم.

کفشی به سلیقه خود انتخاب می کنم و می خرم اش.

خسته به ساعت ام نگاهی می اندازم، هفت بود.

ادامه خرید هایم را برای بعد می گذارم و از پاساژ خارج می شوم.

کاغذ های مربوط به شرکت های دیگر را برای شهریار می برم و منتظر امضایش می شوم.

با دقت مشغول خواندن می شود و یکی یکی امضا می کند و در آخر می گوید:

-شما چرا برای ناهار نرفتید؟

مقنعه ام را روی سرم مرتب می کنم و می گویم:

-تا پایان ساعت کاری دو ساعت مونده، ترجیح دادم به کار های عقب موندم برسم.

نگاه خیره اش را روی خودم حس می کنم.

معذب می شوم، سریع برگه ها را بر می دارم و با یک "باجازه" از اتاق بیرون می آیم.

جلوی ایستگاه اتوبوس منتظر می ایستم که بوق یک ماشین را می شنوم، سرم را بالا نمی آورم؛ به احتمال زیاد مزاحم است.

در همین فکرها به سر می برم که دوبار صدای بوق بلند می شود، سرم را بالا می آورم که شهریار را می بینم که می گوید:

-بفرمایید برسونمتون آرام خانم.

-ممنون زحمت نمی دم.

اخمی مصنوعی می کند و می گوید:

-این چه حرفه؟ مثلاً فامیلیما!

لبخندی می زنم و با یک ببخشید در ماشین را باز می کنم.

-شرمنده زحمت دادم.

لبخندی به رویم می پاشد می گوید:

-نه بابا! دشنمتون شرمنده باشه.

عقب می نشینم و به روی خودم نمی آورم.

مگر او راننده ام است؟

در ذهنم پاسخی به سوالم نمی دهم.

و باز هم نگاه های خیره اش کلافه ام می کند.

سرم را بالا می آورم که سرش را بر می گرداند و تا آخر مسیر نگاهش را به بیرون می دوزد.

#پارت 19

صدای موسیقی تمام فضای تالار را فرا گرفته است. در ذهنم دلارام را تصور می کنم و لبخند می زنم.

با صدای کسی که با صدای بلند می گوید:

-عروس و داماد اومدن.

از فکر و خیال بیرون می آیم.

به جلوی در تالار می روم، مادر همانطور که اسفند هارا درون آتش می ریزد، قربان صدقه اش می رود.

مادر شهیاد دست می زند و بقیه را هم به این کار تشویق می کند.

مادر نزدیک می رود و دلارام را در آغوش می کشد.

هر دو اشک هایشان روان است.

به سمتش می روم و بغلش می کنم.

زیر لب زمزمه می کند:

-آرام!

همانطور که رد قطره های اشک را از روی گونه هایم پاک می کنم می گویم:

-جون آرام؟

نگاهم می کند و باز هم در آغوشم می کشد، و ای کاش من هم می توانستم آنقدر با احساس باشم.

از آغوشم بیرون می آید به شوخی می گویم:

-ای شیطون، زودتر از من که راهی خونه بخت شدی!

به شهیاد نیز تبریک می گویم.

لبخندی می زخم و کنار می آیم.

بقیه به سمتشان می روند تا تبریک بگویند.

مادر را به زور از دلارام جدا می کنم و می گویم:

-وا مامان! سفر قندهار که نمی ره.

پدر نگاهی به شهیاد می کند و می گوید:

-مثل یک مرد مراقبش باش.

شهیاد لبخندی به رویش می پاشد و می گوید:

-حتما.

و به سوی دلارام بر می گردد و لبخند می زند.

به خانه بر می گردیم، در سکوتی مطلق فرو رفته و در همین سکوت چیزی به نام کم

شدن یکی از اعضا فریاد می زند.

در اتاق دلارام را باز می کنم، با دقت همه چیز را زیر نظر می گذارم.

حضور یک نفر را پشت سرم احساس می کنم، سرم را برمی گردانم، مادر است.

اهی می کشد و می گوید:

-ایشالا خوشبخت شه.

نفسی عمیقی می کشم و زیر لب ان شاء الله ای می گویم.

#پارت 20

یک ماهی از ازدواج دلارام می گذرد و همه ما عادت کرده ایم به نبودنش.
به شرکت رفته ام.

اصلا حوصله منتظر ایستادن را ندارم، پس پله را به آسانسور برتری می دهم و پله ها
را طی می کنم.

در را که باز می کنم با شهریار رو به رو می شوم.

و انگار باز هم کسی موزیک بندری را برای قلبم پلی کرده و او هم بی مجال می کوبد.

آب دهانم را قورت می دهم و سلامی زیر لب می دهم.

او نیز سلامی می گوید؛ می خواهم رد شوم که می گوید:

-مشکلی پیش اومده آرام خانم؟

لبخندی تصنعی می زنم و سر بالا می آورم، زیر لب می گویم:

-خیر با اجازتون.

و دور می شوم تا بلکه آرام بگیرد این قلب بی نوای من.

روزها بی مجال می گذرد و من به قلبم می فهمانم که نه، حداقل حالا نباید برای

کسی بی تابی کنی، تو هنوز داغداری.

هنوز رد پای نامردی به رویت مانده.

اما اگر حرف حساب می فهمید، حال و روز من این نبود!

و قلب زبان نفهم ترین عضو بدن است!

#پارت 21

روزها بی محابا می گذرند.

دیگر دانشگاهم را تمام کرده ام به قول سمیه "آزادی"

مگر اسارت فقط پشت میله های زندان بودن است؟

گاهی ما اسیر آدمهای زندگیمان می شویم!

همان هایی که به قول خودمان باهاش به آزادی و عشق می رسیم.

جلوی دراتاقش می ایستم، نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم و با دستانم به در

ضربه می زنم.

با صدای بفرمایدش دستگیره را پایین می کشم و وارد می شوم.

با همان ژست همیشگی روی صندلی نشسته و نگاهم می کند.

دست و پایم را گم نمی کنم! گویی برایم عادت شده هضم کردن این نگاه ها.

سلامی زیر لب می دهم.

-سلام.

نگاهش را به مانیتور رایانه می دوزد و می گوید:

-سلام، اتفاقی افتاده؟

-اتفاق...نه یعنی...آره.

دست از آن رایانه لعنتی می کشد و منتظر نگاهش را به چشمانم می دوزد.

نفسی تازه می کنم و می گویم:

-بله، من استعفا می خواهم.

امیدوارم باهات موافقت کنید!

با بهت می گوید:

-استعفا؟ چرا؟

-می خوام یه خورده استراحت کنم!

لب می زند:

-و اما بعدش؟

-خوشحال می شم دوباره همکار بشیم!

سری تکان می دهد و می گوید:

-باشه مشکلی نیست.

روی تخت دراز کشیده بودم، نمی گویم مبهم اما... چیزی از سرنوشتم و اتفاق های

زندگیم سر در نمی آرم!

با صدای زنگ تلفنم از جای می پرسم، گوشی را در دست می گیرم.

با دیدن شماره ناشناس بی خیال سری تکان می دهم و دکمه ی اتصال را می زنم اما

با شنیدن صدای...

#پارت 22

شهاب؟ دهانم باز می ماند.

باز دیگر چه حيله ای داشت؟

از من چه می خواست؟

باز آمده بود تا قلبم را بشکنند؟

مگر قلب ها چند بار می شکنند؟

با صدایی لرزان می گویم:

-بله؟

-سلام عزیزم.

جواب سلام واجب است دیگر نه؟

-سلام، بفرمایید؟

زمزمه می کند:

-خوبی؟

جدی میشم.

-آقای محترم زنگ زدید حالم رو پرسید؟! کارتون رو بفرمایید.

صدای پوف کردن اش را می شنوم.

-باید ببینمت.

سرد می گویم:

-من علاقه ای به دیدن شما ندارم، خدانگهدار.

و قطع می کنم گوشی را روی آن کسی که روزی همه دنیا را می دادم، تا صدایش را بشنوم.

عصبی گوشی را روی میز مطالعه می اندازم و سرم را در دستانم می فشرم.
فکر و خیال باز هم مغزم را احاطه می کند.

صدای سمیه به گوشم می خورد:

-حالا بیا برو باهات یه قرار بذار، ببین حرف حسابش چیه!

برای بار سوم حرفش را تکرار می کند و من نیز برای سومین بار می گویم:

-چی میگی سمیه؟ مثلاً اون می خواد منو ببینه، من زنگ بزنم قرار بذارم؟

کلافه می گوید:

-نمی دونم والا!

و قهوه اش را می نوشد.

او تلخ و من شیرین!

می دانی گفته بودم احساساتی نیستم، مثلاً بگویم "تلخ می نوشم مانند زندگی ام"

پس حال من برای اولین بار می گویم "شیرین می نوشم تا زندگی ام هم شیرین شود"

چه چیزهایی راکه به هم ربط نمی دهیم ما آدم ها!

از کافی شاپ بیرون می زنیم.

-بریم شهر بازی؟

شهر بازی؟ پیشنهاد سمیه بود.

با ذوقی پنهان می گویم:

-قبوله!

و سوار ماشین سمیه می شویم.

گاه باید پنهان شد، در شلوغی های شهر پنهان شد، جوری که کسی نشناست ات؛
مثلا اگر پرسیدند "شما فلانی هستی" ابرو بالا بیاندازی و بگویی "نخیر اشتباه
گرفتی"

و حال من می روم تا در دنیای کودکان غرق شوم.

بدون فکر و خیال به حسی ناشناخته جدید و حسی قدیمی که باز گشته بود.

سمیه بلیط ها را دستم می دهد می گویم:

-بریم؟

لبخندی می زنم و می گویم:

-بریم.

#پارت 23

فریاد می زنم، با صدای بلند می خندم و جیغ می زنم!

شاید حرص شاید هم هیجان!

بی خیال من فقط می خواهم تخلیه شوم؛ پس آنقدر فریاد می زنم تا دیگر چیزی درون حرص درونم فریاد نزنند.

این وسایل ها بهانه اند من فقط دلیل برای کار هایم می خواهم. با صدایی که گویی از ته چاه در می آید رو به سمیه می گویم:

-دیگه نمی تونم! من می رم بشینم.

با هیجان می گوید:

-پس من چند تا دیگه رو هم امتحان می کنم بعد میام پیشت.

با لبخندی سر تکان می دهم.

روی صندلی چوبی شهربازی می شینم و سرم را به صندلی تکیه می دهم و نگاهم را به آسمان که حالا بخاطر شب سیاه شده بود؛ می دوزم.

حضور کسی را حس می کنم بی خیال، آسمان و آن ستاره هایی که گاه و بی گاه برایم چشمک می زنند واجب تر است.

صدای کسی را می شنوم:

-خانم رستمی؟

سرم را بر می گردانم، شهریار است.

لبخندی می زنم و می گویم:

-سلام آقای پارسا.

-سلام.

نگاهم را می دوزم به کودکی که با تعجب پشت شهریار قایم و نگاهم می کند.

لبخندی برای شروع صلح می زنم و می گویم:

-سلام کوچولو، من اسمم آرامه اسم تو چیه؟

نگاهی به شهریار می اندازد، گویی تاییده می خواهد.

شهریار لبخندی به عنوان تایید می زند.

آهسته از پشتش بیرون می آید و می گوید:

-سلام، منم سپهرم، 8ساله.

لبخندی به رویش می پاشم و دستم را جلو می آورم.

-خوشبختم عزیزم.

دست میدهد و انگار این کودک زیادی دوست داشتنی بود!

#پارت 24

روی صندلی می نشینند، شهریار می گوید:

-شما کجا، اینجا کجا؟

نفسم را بیرون می فرستم و می گویم:

-شما فکر کنید برای رهایی از فکر و خیال.

متفکر می گوید:

-فکر و خیال؟ فکر و خیال چی؟!؟

و شاید باید می گفت کی!

همه چیز را می دانست دیگر نه؟!

-شهاب بهم زنگ زده بود.

و گویی او از من نیز شکه تر شده است چون می گوید:

-شهاب؟ واسه چی؟

هوای آزاد را داخل ریه هایم می کشم و می گویم:

-گفت می خواد ببینمتم.

-و شما چی گفتید؟

می خواهم حرفی بزنم که سپهر می گوید:

-دایی؟ حوصلم سر رفت، مثلا منو آوردی شهربازی ها.

بامزه سرش را می خاراند و می گوید:

-ای وای، یادم رفت.

و گویی یادش رفته بود وجود کودکی که انگار خواهر زاده اش بود.

می ایستد.

من نیز به احترامش بلند می شوم و می گویم:

-خوش حال شدم از هم صحبتی باهاتون.

لبخندی می زنم و می گوید:

-همچنین، ادامه بحث بمونه برای بعد؛ هنوز نمی خواید برگردید سرکار؟

همانطور که نگاهم را که از چرخ و فلک بزرگ می گیرم، می گویم:

-میام به زودی.

با خوشرویی می گوید:

-لطف می کنید.

رو به سپهر چیزی می گوید و رو به من ادامه می دهد:

-مثل این که الان تنها هستید، بفرمایید با ما همراه شوید.

به جرعت می توانست بگوید امشب بیشترین وسایل هارا سوار شده بود و اما همراه...

فرق دارد دیگر نه؟

با هر کسی چیزی می چسبد.

#پارت 25

-مزاحم نیستم؟

-نه اصلا.

و همراه می شویم همان طور که به سمت بلیط فروشی حرکت می کنیم می گویم:

-با دوستم اومدم اما نمی دونم کجا غیبش زده.

تا کلمه ی اخر را می گویم؛ دستی روی شانه ام می نشیند.

سر برمی گردانم، سمیه بود.

با اعتراض می گوید:

-کجایی بابا، می دونی چقدر دنبالت گشتم.

و تازه چشمش می خورد به شهریار که سعی دارد تعجبش را مخفی کند.

سمیه دست پاچه گفت:

-اوه سلام، ببخشید ندیدمتون.

سخاوتمندانه لبخندی به رویش می پاشد و می گوید:

-سلام، اشکالی نداره.

ساعت 10 شب به زور دل می کنیم از آن وسائلی که آدم هارا از دنیایشان دور می

کند، حتی شده چند دقیقه!

خوابالو چشم باز می کنم.

دو ماه خوردن و خوابیدن بس است.

به قول مادر "وقت کار و تلاشه"

حاضر و آماده جلوی آینه می ایستم و خودم را برانداز می کنم.

کیفم را برمی دارم و بعد از خداحافظی از خانه بیرون می روم.

هوای سرد پاییزی تنم را به لرزه در می آورد.

راه می افتم و قدم زنان به سمت انتهای کوچه حرکت می کنم.

-آقا ببخشید، می شه برید کنار؟

پوفی می کشم و به مردی که با اندام تقریباً ورزیده جلوی شرکت ایستاده و اجازه

ورود نمی دهد، چشم می دوزم.

بر می گردد، قلبم از حرکت می ایستد!

گویی همه ی بدنم در حال تجزیه و تحلیل این مرد هستند:

لب می زنم:

-تو...

#پارت 26

با غمی آشکار می گوید:

-چیه؟! انتظارش و نداشتی؟

نه، نداشتم...

افکارم را پس می زنم و می گویم:

-مهم نیست، بفرماید کنار.

-نمی رم.

صدایم را بالا می برم، من دیگر آن منه سابق نیستم!

پس می گویم:

-می کشی کنار یا انقد داد می زنم تا همه مردم بدونن چه خبر اینجا.

کمی خودش را تکان می دهد، بی توجه بالا می روم که می گوید:

-عوض شدی!

همانطور که از پله های اولیه بالا میروم، می گویم:

-آره، تو عوضم کردی.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بی خیال نمی شود.

به سرعت به سمت پله ها می آید.

آخرین پله را هم طی می کنم و کلافه می گویم:

-دست از سرم بر دار، ازم چی می خوای؟

همانطور که نفس، نفس می زند، لب میزند:

-تروخدا به حرفام گوش کن!

چشمانم را می بندم و کلافه می گویم:

-به هیچ وجه دوست ندارم کسی ما رو با هم ببینه، ساعت هفت دم کافی

شاپ...منتظرتم، پونزده دقیقه صبر می کنم اگر نبودی می رم، خداحافظ.

و توجهی نمی کنم که مانده یا رفته!

بی خیال، اولین روز کاری را که خراب نمی کنند!

قهوه را هم می زنم، مانند همیشه شیرین بود.

نگاهی به ساعت میچیم می اندازم و می گویم:

-می شنوم.

دور لبش را از هیچ پاک می کند.

-نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

با دستانم روی میز ضرب می گیرم و با این کارم نشان می دهم که کلافه هستم.

سرش را پایین می اندازد و شروع می کند:

-بعد از اون روز...

#پارت 27

و خاطره آن روز کذایی برایم تداعی می شود.

-رفتم پیش شیرین، بهش گفتم که قضیه من و تو تموم شده عذاب وجدان داشت داغونم می کرد، اما با خودم گفتم بی خیال کنار می اد با خودش. کارا داشت خوب پیش می رفت تا شب عروسی وقتی دیدمت با خودم گفتم من چی کار کردم؟ من با طناب پوسیده خودم رفتم تو چاه، همون موقع فهمیدم که دوست دارم اما... دیگه دیر شده بود. پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم. روزای اول خودم رو دلداری می دادم و می گفتم عاشقش می شم اما حس من فقط یه حس زود گذر بوده... سعی خودم رو می کردم تا دوستش داشته باشم اما... اون فقط اومده بود تا مال و اموال من و بزنه به اسم خودش. این ادمی که جلوت می بینی غیر از یه خونه هیچی نداره آرام، هیچی! هر روز هفته رو می رفت انواع و اقسام مهمونی ها و پارتی ها و منم مجبور می کرد تا باهاش برم. مستم می کرد و وقتی تو حال خودم نبودم ازم امضاء می گرفت و همه چیز شد به نامش!

از آن شیرین که من می شناختم، این کارها را نمی کرد باید تعجب می کردم!

ادامه می دهد:

-تو همین مهمونی ها معتاد شدم.

سرم را سریع بالا می آورم و متعجب نگاهش می کنم، معتاد؟ کی باورش می شد؟ آن پسرک مغرور که همه را به چشم زیر دستش نگاه می کرد، حال معتاد شده؟

با بغضی آشکار ادامه می دهد:

-بدبخت شدم آرام، بدبخت!

حتی پدر و مادرمم راضی به دیدنم نیستن!

-متاسفم اما، کاری می تونم برات انجام بدم؟ انتخاب خودت بود.

با التماس می گوید:

-تروخدا یه فرصت بهم بده، جبران می کنم.

-دیره، خیلی دیر...

و من فکر می کنم که چقدر ظالم شده ام... اما مگر او نبود...؟

همان موقع که با بی رحمی پسم زد!

از کافی شاپ بیرون می آیم اما می شنوم که می گوید:

-دست از سرت بر نمی دارم آرام!...

قدم زنان به سوی خانه می روم و فکر می کنم.

راست می گویند هیچوقت به چیزی دل نبند!

از عرش به فرش افتاد.

همان پسرک خودشیفته ای که هیچکس را در حد خود نمی دید.

اما هنوز یک چیز مبهم است، یعنی او چیزی از قضیه من و شیرین نمی دانست...؟

#پارت 28

همان وقتی که باز هم با بخیل بودنش، لگد به بخت منه بد اقبال زد...

گاه فکر می کنم مگر شیرین مهره مار دارد...؟

یا مردان زندگی من کمی ساده لوح هستند!

بی خیال گذشت...

نگاهش ذوبم می کند، بعضی اوقات دوست دارم یقه اش را بگیرم و بگویم " این قدر

نگاهم نکن، زیر نگاهت ذوب می شوم"

و او نمی داند با هر بار نگاهش قلبم خودش را دیوار به سینه ام می کوبد.

و من چقدر نسبت به شهاب سرد شده ام، همان که تقریباً سه هفته ای است که

پیدایش نیست.

از فکر و خیال بیرون می آیم، متعجب می شوم.

انگار نه انگار در دفترش نشسته ام و خیره، خیره نگاهش می کنم.

خجالت تمام بدنم را در بر می گیرد.

به من، من کردن می افتم.

سریع با یک با اجازه از اتاق بیرون می آیم.

باید کمی با خودم خلوت کنم، به قول بابا که می گوید "ببین با خودت چند، چندی"

کیف سانسونش را در دست گرفته و بیرون می آید.

نگاهش را حواله ام می کند و می گوید:

-خسته نباشید خانم رستمی، می تونید تشریف ببرید وقت کاری تموم شده.



و من بی خبرم از ساعت ها و زمان ها، تمام مدت که از اتاق بیرون آمده بودم دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و فکر می کردم.

-چشم، شماام خسته نباشید.

می خواهد چیزی بگوید، گویی ستیزی سخت میان عقل و قلبش وجود دارد، و این دو مانند آب و آتش و کارد و پنیر مانند.

اما قلب بیشتر اوقات برنده این جدل می شود.

-خانم رستمی؟

سر بالا می آوردم و به چشمانش خیره می شوم آرام زمزمه می کنم:

-بله؟

بازدمش را بیرون می فرستد و می گوید:

-می شه واسه ی روز سه شنبه دعوت منو به رستوران قبول کنید؟

با یک حساب کلی می فهمم که امروز یک شنبه اس...

تجربه ثابت کرده بود رستوران رفتن با او متفاوت است.

لبخندی ملیح می زند و می گویم:

-حتما، اما چرا؟

لبخنی مصنوعی می زند و می گوید:

-همین طوری.

#پارت 29

-سمیه خوبم؟

سیب را به طرفم نشانه گیری می کند و می گوید:

-بخدا یه بار دیگه حرف اضافی بزنی، همین و می کوبم تو سرت.

"بروبابا"یی حواله اش می کنم.

دوباره در آینه به خودم می نگرم.

به لطف سمیه آرایش کامل اما ملیح داشتم.

مانتوی قهوه ای و شال کرمی به تن داشتم.

چادرم را می پوشم و می گویم:

-مطمئن دیگه!

آماده برای داد و بیداد می شود که سریع پیشگیری می کنم:

-چته بابا؟! سواله دیگه. حالا هم دیرم شده بیا بریم.

کیفش را بر می دارد و می گوید:

-برسونمت؟ خودم می خوام برم پیش سهراب، سر راهم توام می رسونم.

از خداخواسته، بی تعارف می گویم:

-ممنون می شم.

لبخندی به صورتم می پاشد و می گوید:

-بشین بریم.

و خودش سوار می شود.

وارد رستوران که شدم زنگی می زنه تا ببینم کجا نشسته است.

سریع می گوید "بیا طبقه ی بالا"

از پله ها به آرامی بالا می روم.

آخرین پله هارا نیز طی می کنم.

می بینم که به نشانه احترام از روی صندلی بلند می شود و با نگاهش دنبالم می کند.

#پارت 30

به میز که می رسم، سلام می دهم.

با حالتی خاص جوابم را می دهد و حالم را می پرسد:

-خوبی؟

فعل هایش عوض شده بود!

من نیز پیروی می کنم از این قانونی که حال وضع کرده بود.

-ممنون، تو خوبی؟

جوابم را می دهد و تعارف می کند که بنشینم.

صندلی را بیرون می کشم و می نشینم.

-خوب چی میل دارید؟

نگاهم را به طرف منویی که رنگ قرمز پوشش اش شده بود سوق می دهم و می

گویم:

-جوجه.

گارسون را صدا می زند و سفارش می دهد.

منتظر نگاهش می کنم، متوجه می شود.

سر بالا می آورد و نگاهم می کند.

زبان باز می کند و می گوید:

-خب...

پرسشی نگاهش می کنم و می گویم:

-خب...؟

و انگار این جملاتی که در سرش بالا و پایین می شوند سخت ترین سخنانی است که تا بحال گفته یا خواهد گفت.

-با من ازدواج می کنی؟

سرم را با شدت بالا می آورم، جوری که انگار استخوان هایش جا به جا می شود.

قلبم از کار می افتد، گویی تک تک سلول ها و اندام های بدنم در حال تجزیه این جمله هستند.

حواسم را جمع می کنم و نگاهش می کنم.

سکوت...

بهترین راه حل وقتی توضیح بیشتری می خواهی.

سر به زیر می اندازد و می گوید:

-نمی گم عاشق سینه چاکتم، نمی گم نباشی نیستم، نمی گم بدون تو نفس کشیدن سخته.

ولی بمون، چون وقتی باشی حس می کنم خوشبخت ترین مرد شهرم.
راستی...؟!!

نگاهم می کند و من نیز مجبور به نگاه کردن می شوم.
نگاهم را در تک اجزای صورتش می چرخانم و در آخر در چشمانش قفل می کنم.

#پارت 31

ادامه می دهد:

-به عشق تو چند دیدارو نگاه اعتقاد داری؟
تکیه ام را به صندلی می دهم و می گویم:
-من به هر چیزی که به عشق ربط داره اعتقاد دارم، جز کلمه ی مربوطه "عاشقتم"
حال نوبت نطق کردن من رسیده بود.
ادامه می دهم:

-یه روز عاشق یکی بودم، یکی که اولی بود تو زندگیم. من بر خلاف همه می گم
"اولین ها بهترین نیستند، اما تجربه ها و درس های خوبی بهت می دن" تجربه هم
نشون داده زود دل بستن، آخرش زود دل کندن میاره!
زود دل بستم، زود دل کند!
حالا می خوام تغییرش بدم!
"دیر دل می بندم، توام قول بده هیچ وقتم دل نمی کنی"
قانون من اینه!...

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

هستی؟!

لبخندی روی لبانش جا خوش می کند و می گوید:

-هستم.

نگاهی به زوجی که در کنار میز بغلی در حال گفت گو عاشقانه هستند، می اندازد و

می گوید:

-هر چقدر که بخوای بهت فرصت می دم، تو این مدت بیشتر با هم آشنا می شیم.

فقط قول بده توام باشی!

آرام پلک می زنم و می گویم:

-هستم، من طاقت یه بار دیگ ترک شدن رو ندارم، حواست هست؟

من فقط یه زندگی آروم می خوام!

و من چقدر دوست داشتم همین الان جواب مثبتم را دو دستی تقدیمش کنم اما...

ساده که بدست بیایی، ساده نیز از دست خواهی رفت...

پارت 32

-می گم آرام؟

و ته دلم فریاد می زند " جانمی بگو و من نیز پیرو قلبم می شوم...

-جانم؟

می خواد چیزی بگوید اما با صدای شهاب حرفش را می خورد.

با لکنت می گویم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

می خواهد چیزی بگوید که شهریار زودتر می گویم:

-بفرمایید؟

پوزخندی می زند و می گوید:

-یک ماه نبودم زیر سرت بلند شده.

ابرو در هم می کشم:

-چی؟ مگه صاحب اختیارمی؟ من هر کاری که بخوام انجام می دم.

با عجز می گوید:

-آرام...

گویی اصلا دلش نمی خواهد جلوی شهیار التماس کند.

-شهاب برو... بعدا صحبت می کنیم.

من نمی دانم این جمله را از کجا سر هم می کنم.

می رود.

شهریار با بدخلقی می گوید:

-چرا می خوای بعدا ببینیش؟

همانطور که به جای خالیش نگاه می کنم آرام زمزمه می کنم:

-نمی دونم...

کلافه سر تکان می دهد، معلوم است ناراضی است.

این یک ماه کجا بود؟ چرا انقدر لاغر و نحیف شده بود؟

قرار آن روز کنسل می شود.

جلوی در خانه توقف می کند و تنها زمزمه می کند:

-من طاقت ندارم کسی و کنارت ببینم، هیچوقت!

خداحافظ.

-این یک ماه رو کجا بودی؟

نفسی تازه می کند و می گوید:

-داشتم ترک می کردم، می خواستم آدم شم.

سعی می کنم به غم درون حرف هایش بی تفاوت باشم.

زمزمه می کنم:

-یه سوال دارم.

-جانم؟

جانم می گوید من دیگرم نمی لرزم و خوشحال نمی شوم.

-چرا به من نزدیک شدی؟ تو که می دونستی رابطه من و شیرین خوب نیست!

کلافه می گوید:

-این بحث رو بیخیال، بیشتر شرمندم نکن.

و لگدی به پایه ی صندلی چوبی پارک می زند.

#پارت 33

-لطفا بهم بگو.

زمزمه می کند:

-من جدیداً خبری از دوستی تو و شیرین نداشتم؛ فقط می دونستم قبلاً یه دوستی با هم داشتین که متأسفانه خراب شد.

-می دونی چرا شیرین اون کارارو باهات کرد؟

شرمنده سر به زیر می اندازد و می گوید:

-شاید یه روزی بهت گفتم ولی الان نه!

شاید فکر کنی آدم کثیفی هستم.

و من ذهنم درگیر سخن او

می شود.

بالاخره می گویم:

-شهاب دیگه هیچوقت نمی خوام تو زندگیم پیدات شه، هیچوقت.

-ولی من بدون تو نمی تونم، من بهت فکر می کنم، همیشه!

لب می زنم:

-چرا انقدر بهم فکر می کنی؟

-چون آدمای همیشه به نداشته هاشون فکر می کنن!

بیخیال بحث کردن می شوم.

از جایم بلند می شوم و می گویم:

-بخشیدمت اما هیچوقت این کارت و فراموش نمی کنم؛ نه بخاطر تو، بلکه بخاطر خودم!

تا یادم بمونه همیشه زود اعتماد کردن عواقبی داره که بعدش سخت می شه جبراناش کرد...

تو یکی از غلطای اضافی زندگیم بودی؛ اما من خوب بلدم غلط هام و غلط گیر بگیرم یا خط بزنم!

از این به بعد تو ممنوعه ی قلبی.

کیف را روی دوشم جا به جا می کنم و می گویم:

-خداحافظ.

و اجازه دفاع و صحبت دیگری را نمی دهم.

شهریار بیرون پارک منتظرم است، سوار ماشینش می شوم که می گوید:

-خیلی سخته این همه تلاش کنی تا بهت حس داشته باشه اما سرو کله ی یکی دیگه پیدا شه و نذاره کسی که دوستش داری بهت فکر کنه!

غمگین می خندد و می گوید:

-سخته نفر دوم بودن، خیلی...

#پارت 34

با بهت می گویم:

-شهریار چی می گی؟

آره عاشقش بودم، ولی بین عشق دوست داشتن خیلی فاصله هست.

آتیش عشق خیلی تنده ولی یهو یه روز به خودت می آی و می بینی دیگه حسی بهش نداری.

اما دوست داشتن خیلی مقدسه... خودت رو مسئول می دونی در برابرش، دوست داشتن وسعت نداره.

من فقط چند وقت عاشقت نیستم، من همیشه دوستت دارم.

نگاهش را از فرمان می گیرد و می گوید:

-پس دوست دارم، تا آخر عمر!

انگشت اشاره ام را لبش می گذارم و می گویم:

-هیس، دوست داشتنمون تا نداره! حتی تا ابد...

و من چه ساده باز دلباختم اما...

-آرام به نظرت بابات راضی می شه منو به عنوان داماد بپذیره؟

همانطور که مانند بچگی دست هایم را برای حفظ تعادل باز می کنم و سعی دارم روی جدول ها صاف راه بروم می گویم:

-چرا نذاره؟ مگه با شهیاد و دلارام مخالفت کرد؟

شانه ای بابا می اندازد و می گوید:

-نمی دونم والا، راستی کی بیایم خواستگاری؟

و من سر پایین می اندازم و می گویم:

-شهریار... من آمادگیش رو ندارم، باید خودم رو پیدا کنم، اعتماد کردن خیلی سخته.

سکوت اختیار می کند، کمی بعد نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-نظرت چیه یه مدت نیای سر کار؟

اخمی تصنعی می کنم و می گویم:

-ازم خسته شدی؟ الان داری به صورت رسمی با تیپا از شرکت بیرونم می کنی!

هول می شود.

دستپاچه می گوید:

-نه بخدا فقط می خواستم بیشتر فکر کنی.

نگاهش می کنم.

و گاه چشمان سیاهش دل می برد از این خاطرخواه دیوانه...

بی هوا می گوید:

-می دونی تا به حال هیچوقت چشم قهوه ای توجه هم رو جلب نکرده بود، تا این که

تورو دیدم!

همیشه اولین تجربه ها شیرینن...

#پارت 35

بازدمم را بیرون می فرستم و می گویم:

-نه همیشه! همه چیز اولین بار شیرین نیست، چون می دونی انقد بد و تلخ هست که

دفعه دومی نداره.

بعضی از دفعه اول ها خاطره اش تا یک عمر باقی می مونه و باعث مرگ تجریشیت می شه!

-اوه فیلسوف شدی!

تک خنده ای می کنم و مشتی به سینه ی ستبرش می زنم.

با صدای زنگ موبایلم هر دو به کیفم خیره می شویم.

از داخل کیفم بیرون و می آورمش و نگاه به شماره می کنم.

دلارام بود.

سرخوش دکمه پاسخ را می فشارم.

-سلام، جانم؟

با صدایی گرفته می گوید:

-سلام.

-خوبی دلی؟

آه عمیقی می کشد و می گوید:

-آرام می تونی بیای بیمارستان؟

استرس می گیرم با دلهره می گویم:

-برای چی؟

اشک های یواشکی اش تبدیل به دریایی خروشان می شود و می گوید:

-بیا که خاک بر سرمون شد.



و من بی وقفه نام خدارا بر زبانم جاری می کنم!

و توجهی نمی کنم که شهریار که گوشی را چنگ می زند و خودش با دلارام صحبت می کند.

از وقتی که به یاد می آورم، پدرم را خدای روی زمین می دانستم.

دوست دارم تمام خاطرات و غم غصه را بار یک کشتی بی سرنشین کنم، بفرستمش جایی دور...

<https://www.1roman.ir>

خودم را روی سنگ قبر سنگش می اندازم.

چهل روز گذشت...

چهل روز است که خانه دیگر ستون و قوت ندارد.

چهل روز است که غم کسی دیوانه بار بر بن و ریشه ی این خانواده نفوذ کرده است...

دلارام از روی سنگ قبر بلندم می کند و بلندم می کند.

نگاه آخرم را سنگ قبر می اندازم و با کسی که تمام عمر می پرستیدمش وداع می کنم.

اشکی از گوشه ی چشمم می چکد و روی خاک سرد قبرستان جان می دهد.

پدر...

و آرام دیگر آرام نیست...

#پارت 36

ستون های خانه که هیچ، ستون های بدن من نیز می لرزد از نبودنش...
(دستش را که بردارد خم که هیچ خورد می شوم، پدرم را می گویم...) ...
به دلارام می نگرم، دیگر دلارام نبود...
آشوبی در دلش است که بیا و ببین!
شهریار کمی آن طرف تر ایستاده و با نگرانی نگاهم می کند.
سعی بر این دارم لبخندی کوتاه برای دلگرمیش بزنم اما فقط لب هایم کش می آید...
بی حال به طرف مادر می روم و با صدایی گرفته می گویم:
-مامان جان بسه، خودت و کشتی.
و او بی خیال به سرو صورت خود می کوبد.
طاقت نمی اورم و با صدای بلند گریه می کنم.

سیاه تن می زنم تا بدانند این غم بر تار و پود وجود آرام نفوذ کرده است.
با صدای زنگ موبایلم چشمانم را باز می کنم.
گوشی بر می دارم و نگاهی به شماره می اندازم.
شیرین؟
می شناختم این شماره را...
چرا این وقت روز، یا بهتر است بگویم اصلا چرا به زنگ می زند.
پاسخ می دهم:

-الو بفرمایید.

-سلام.

-علیک سلام امرتون؟

کلافه می گوید:

-شیرینم کارت دارم باید ببینمت.

#پارت 37

با بهت می گویم:

-چی؟ شیرین؟

صدای پوزخندش به گوشم می خورد.

-آره شیرین.

سپس با بی حوصلگی می گوید:

-باید ببینمت.

ببینتم؟ چرا؟ هنوز هم لحنش طلبکارانه بود و انگار من زندگی او را به هم ریخته بودم!

-برای چی؟

-برای چیش و بعدا می فهمی فردا شب بیا به این آدرس.

مجال صحبت نمی دهد و فقط می گوید:

-آدرس رو واست اس ام اس می کنم.

تلفن را قطع می کند و من با بهت به تلفن نگاه می کنم.

و سوال هایی که جواب هیچ یک از چراهایش را نمی دانم!

فوری شماره ی شهريار را می گیرم.

با صدای جانمش گویی آرامش به تمام سلول های بدنم تزریق می شود.

طبق معمول می گویم:

-سلام جونت بی بلا، خوبی؟

-سلام ممنون عزیزم، تو خوبی؟

تشکر می کنم و لب می زنم:

-شهريار؟

-جانم؟

و همیشه به این موضوع فکر می کنم که جانم همیشه اطمینان بخش تر از جونم است.

-زنگ زده بود...

خونسرد می گوید:

-کی؟

آرام لب می زنم:

-شیرین.

متعجب می گوید:

-چیکار داشت؟

-می خواد ببینمتم.

-و تصمیم تو؟

کلافه زمزمه می کنم:

-نمی دونم...

-برو.

-چرا؟

صدای نفس عمیقش به گوش می رسد، عادی می گوید:

-باید یه چیزایی مشخص شه واست.

سکوت می کنم اما چند ثانیه بعد می گویم:

-می شه توام بیای؟

-حتما عزیزم، میام دنبالت.

بعد از خداحافظی قطع می کنم و دوباره روی تخت دراز می کشم و فکر می کنم از

کجا به کجا رسیدم.

به شهریار اعتماد کردم چون فکر می کنم لیاقتش را دارد و از مهم تر این که دوستش

داشتم و شاید واقعا دوستم دارد...

از جای بلند می شوم؛ رو به روی عکس پدر می ایستم؛ ربان مشکی تزئینی برایش

است.

دستی به روی عکس می کشم و در دل می گویم "دوست دارم بابایی"

بغض می کنم و خاطرات مرا غرق در خود می کنند...

-دلارام بابا منو بیشتر دوست داره.

با سرتقی دست به کمر می زندو می گوید:

-نچ من وبیشتر دوست داره.

و پدر بیخیال به دعوا های کودکانه ما خندد.

دورش می چرخیم و دنبال هم می کنیم.)

با صدای دلارام گویی دستی مرا از خاطرات بیرون می کشد و مرا به کابوس حال بر می گرداند، آری این روزها زندگی من کابوسی وحشتناک است که با وجود شهریار کمی از آن خوفناک بودنش کاسته شده است.

-به چی فکر می کنی که انقدر گریه می کنی؟

-خاطرات؛ مرگ تدریجی میارن ما خاطره می سازیم و خبر نداریم، داریم قاتل خودمون یا عزیزامون می شیم...

#پارت 38

آهی می کشد و بیرون می رود.

زنگ را می فشارم بدون این که پرسد که هستم در را باز می کند.

با لبخندی اطمینان بخش نگاهم می کند.

از پله ها بالا می رویم تا می خواهیم در بزنم خودش در را باز می کند، با دیدن شهریار سوتی می زندو می گوید:

-اوه، می بینم که آقا دامادم تشریف آوردند.

از جلوی در کنار می رود، داخل می شویم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

جسور می شوم و می گویم:

-مزه نریز شیرین حرفت رو بزن.

-چقد هولی تو دختر وایسا یه مهمون...

حرفش کامل نشده که زنگ خانه به صدا در می آید با لبخند مسخره ای می گوید:

-اومد.

و در را باز می کند چند دقیقه بعد دری که قبل شیرین آن را باز گذاشته بود، باز می

شود و شهاب داخل می شود.

ابرو هایم را در هم گره می زنم و رو به شهاب می گویم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

بی توجه به حرفم چندین لحظه به شهریار نگاه می کند و می گوید:

-اینه؟

شهریار دور لبش را از هیچ پاک می کند و می گوید:

-فکر کنم ننه بابات بهت یاد داده باشن اول باید سلام کرد، این هم به درخت می گن!

نه؟

دندان هایش را روی هم فشار می دهد.

شیرین می گوید:

-واسه دعوا نیومدیم، اگر هم دعوایی باشه شماها مورد های خوبی نیستین.

بی توجه می گوید:

-بشینید.

بی طاقت می گویم:

-میز گرد تشکیل دادی؟ یا فقط دعوتمون کردی که چایی بخوریم؟

وبه چای که بخار هایش از دهانه فنجان خارج می شد اشاره کردم.

قندی در دهانش می گذارد و می گوید:

-اومدین تا دلیل کار هام رو براتون روشن کنم تا ثابت کنم، منم اندازه شما بدجنسم.

با پوزخند ادامه می دهد:

-می دونید غیر از کار های عملی باید رقیب رو هم یه جور دیگه سوزوند دیگه نه؟

مثلا نمک بیپاشی رو زخم ها، شاید زخم های قدیمی...

کمی از چای می نوشد و ادامه می دهد:

-خوب از کدوم یکیتون شروع کنم؟

شهاب اول تو، موافقی؟

منتظر جوابش نمی ماند و شروع می کند:

-شهناز خواهرم بود.

خواهر که نه، تمام من بود. خواهری که دو سال ازش کوچیک تر بودم.



روز های خوبی با هم داشتیم، جوری که صدای خندهامون گوش فلک رو هم کرد می کرد. تا این که سر و کله یکی پیدا شد.

یکی که شد تمام فکر و ذکر خواهرم، کسی که با تموم بدجنسیش گند زد به احساس خواهر مظلوم من.

خواهرم رو دیدم، طاقت نیاورد و آخر بهم گفت چی شده و همون شب غرق تو خون داخل وان حموم پیداش کردیم.

تمام مدت که حرف می زد اشک درون چشمانش حلقه زده بود و با نفرت به شهاب نگاه می کرد.

اما هنوز ادامه می داد:

-اره کارش همین بود، دلبسته کردن دخترا و بی آبرو کردنشون و بعد ول کردنشون.

اما دست آخر به پست یکی خورد که بعدها فهمید عاشقشه.

اشاره ای به من می کند، نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-اما همون دختر به دامش نیوفتاد و همون دختر کسی بود که...

#پارت 39

-یه روز سر حسادتم زندگیش و بهم ریختم!

آره چون همیشه باید بهترین چیز ها رو من داشته باشم...

عصبی می گویم:

-بسه شیرین.

-تازه شروع شده.

ادامه می دهد:

-همون شب با خودم عهد کردم که یه روز همین آقا شهاب و به خاک سیاه می شونمش؛ مهر طلاق خورد پیشونیم، فدای یه تار موی خواهرم.

مسخره عالم و آدم شدم، فدای تار موی خواهرم.

مطلقه شدم، بازم فدای تار موی خواهرم.

اشک هایشم را پاک می کند و می گوید:

-باید از توام ممنون باشم آرام، خیلی تو این راه کمکم کردی.

سپس از درون کیفی که روی مبل بود اسکناس هایی در آورد.

رو به روی شهاب که حال دوزانو روی زمین افتاده بود می گیرد و می گوید:

-بیا، پول تمام خونه ها و ماشیناته؛ من فقط قصدم زمین زدنت بود و خوار شدنت.

شهریار در فکر است.

شهاب با بهت به شیرین چشم می دوزد و سخنی نمی گوید.

و من...

احساس می کنم هر چه شده حقش است!

شیرین باز شروع می کند:

_البته تو خیلی بد شانسی، من قبل این که تو رو به سمت خودم بکشونم خودت

اومدی پیشم.

یادته شب عروسی بهم گفتم "الان تو قلبمی چه حسی داری"

می خواستم بگم حس بودن تو حرمسرا ولی می دونی اون لحظه چیزی نگفتم.

قهقهه می زند، گویی به جنون رسیده است.

رو به من می گوید:

-نمی دونم باید عذر خواهی کنم که زندگیت رو داغون کردم یا منتظر تشکر از طرفت باشم.

اشاره ای به شهاب می کند و می گوید:

-از شر ابلیس نجات دادم.

سرم را پایین می اندازم و می گویم:

-یادآوری زخم های قدیمی؛ حتی از دوباره زخم خوردن هم بدتره...

آخرین نگاهم را به شهاب می اندازم و می گویم:

-جنگیدن بلد بودم، ارزشش رو نداشتم...

#پارت 40

-آرام؟

این روزها عجیب نا آرام شده ام اما می گویم:

_جانم؟

-چرا شهاب از طریق تو با شیرین آشنا شد؟

آهی می کشم، زخم ها سر باز می کنند.

-اسمش امیر بود.

خواستگارم بود، تقریباً قبل از این اتفاقات.

اون موقع هنوز عشق و دوست داشتن رو درک نکرده بودم.
شیرین دوست صمیمیم بود، همه جا فقط حرف رفاقت ما بود.
با فهمیدن موضوع خواستگاری حس حسادت تموم وجودش رو گرفت.
دقیقاً شب قبل از خواستگاری عکسای من و همکاسیم که با نامزدش بیرون بود رو فتوشاپ کرد، به طور کلی مثلاً من تو همه ی عکسا با نامزد همکلاسیم بودم.
به امیر نشونشون داد، اونم یه آدم ساده تمام دروغ های شیرین رو باور کرد.
شیرین هم زندگی من و هم زندگی دوستم و خراب کرد.
چون عکسارو نشون همکلاسیم داد اونم ازم متنفر شد و رفت یقه ی نامزدش رو گرفت...
و اما شهاب اون هنوزم فکر می کرد که من با شیرین رفاقت دارم و از طریق من می خواست به اون نزدیک شه.
انگار بی خبر از اتفاقات بود.
می دونی سخته از نزدیک ترین کست ضربه بخوری!
نگاهم را بیرون سوق می دهم.
-از همون موقع قانون جدید واسه خودم وضع کردم!
نفسی عمیقی می کشم و ادامه می دهم:
-همیشه بدترین اتفاقات از طرف نزدیک ترین آدم توی زندگیت رخ می ده...
با مهربانی نگاهم می کند و دنده را جا به جا می کند.
-بیا تا آخر عمر این اتفاقات رو همین جا چال کنیم باشه؟

-باشه چال کنیم...

بی هوا می پرسم:

-نقش من تو زندگیت چیه؟

می گوید:

-سازنده.

-چی می سازم؟

-رویا هامو، زندگیمو، خوشبختیمو، حال خوبمو، خندهامو و خودمو...

می خندم، می خندد و این یعنی زندگی...

می گوید:

-به مامانت گفتم کجایی؟

نگاهی به ساعت می اندازم و می گویم:

-گفتم می رم سینما؛ دیدی دیرم شد، باید ده خونه باشم و الان نه و نیمه.

لبخند محوی می زند و می گوید:

-باشه، حالا گفتم با کی بیرونی؟

-دوستم، البته دروغ نگفتم، تو دوستمی ولی دوستیمون یه خورده حدش از دوست

صمیمی هم بیشتره.

-می شه من تنها دوستت باشم؟

زیر لب می گویم:

-زور گوی خودخواه.

همیشه از خوشبختی می ترسیدم و این روزها عجیب خوشبختم...

#پارت 41

به خانه می رسانتم و موقع رفتن می گوید:

-بگم مامانم زنگ بزنه؟

سکوت می کنم و سر پایین می اندازم.

هنوز دو دلم اما...

-می تونیم پنجشنبه در خدمتتون باشیم.

خندان نگاهم می کند و می گوید:

-چه خوشحال!

پشت چشمی نازک می کنم و می گویم:

-نکه شما خیلی ناراحتی...

خداحافظی می کنیم در خانه را که می بندم؛ برمی گردم پشت سرم مادرم را می

بینم.

-مامان تو اینجا چی کار می کنی؟

سری از روی تاسف تکان می دهد می گوید:

-بچه نیستی که بهت بگم چی کار کن چه کار نکن، اما آبروم و تو محل نبر.

و بی توجه به من وارد خانه

می شود.

دیگر کمتر حساس می شود، شاید به خاطر اعتمادی است که به شهیار دارد.

اما باز هم...

پوفی می کشم.

در این اوضاع فقط این یک قلم را کم داشتم.

از خانه با سمیه بیرون می روم تا برای شب خواستگاری لباسی تهیه کنم.

به مادرم قضیه شهریار را می گویم و او خوشحال می شود.

سمیه می گوید:

-آرام این خیابونه شلوغه، بیا از رو پل بریم.

با خنده می گویم:

-بیا بچه سوسول.

و خندان دستش را می کشم اما بی خبر از آن که ماشینی با سرعت به طرفم می آید

و من در یک ثانیه نقش زمین می شوم.

فقط صدای جیغ سمیه و فریاد های آشنایی را می شنوم و چشمانم را می بندم.

با دردی شدید چشم می گشایم، چشمم به در و دیوار سفید بیمارستان و می خورد و

تازه یادم می آید که چه اتفاقی برایم افتاده است...

و شاید اتفاقات همان سریالی که نامش "شاید برای شما هم اتفاق بی افتد" برای من رخ داده بود.

به تخت چشم می دوزم دستم را آتل بسته بودند و معلوم بود که سرم باند پیچی شده است.

به صندلی کنار تخت چشم می دوزم؛ دلارام و سمیه هر دو روی صندلی ولو شده اند و در حال خرو و پف هستند.

مثلا برای مراقبت از من آمده بودند یا رفع کم خوابی شان؟

کمی بعد حوصله ام سر می رود، و ترجیح می دهم بخوابم تا کمتر درد سرم را حس کنم.

با صدایی آشنا چشم می گشایم.

تقریبا کسی با صدایی بلند می گوید:

-می کشمش اون عوضی رو.

از هیكلش می فهمم که شهریار است.

آرام می گویم:

-شهریار؟

با شنیدن صدایم سریع تماس را قطع می کند و به سمتم برمی گردد:

-سلام جانم، خوبی؟ تو که مارو جون به لب کردی.

لبخندی می زنم، البته بیشتر شبیه کش آمدن لب هایم است تا لبخند.

ادامه می دهد:

-بزور مامانت رو پیچوندم که اینجا پیشت بموندم؛ هیچ جوهره قبول نمی کرد کلی هم دلارام باهاش حرف زد.

گفتم چند ساعت برن خونه، یه روزه اینجا.

و این روزها خواهرم از راز دلم خبر دار است و حال شده طرفدارم...

-کی به من زد؟

عصبی به موهایش چنگ می زند و می گوید:

-بیخیال ولی...

#پارت 42

سخنش را نصفه رها می کند و در کمپوت را باز می کند.

-بیا بخور جون بگیری.

به یکی از دستانم که گچ گرفته شده بود می نگرم؛ معلوم است که سرم نیز باند پیچی شده بود.

چشمانم را می بندم و سعی می کنم به یاد بیاورم که با چه کسی تصادف کرده ام.

صدای آشنا را به یاد می آورم.

سریع چشم باز می کنم و می گویم:

-شهاب؟

کلافه دستش را درون موهایش فرو می برد.

بی حوصله سر تکان می دهد.

-می کشمش عوضی رو.

-رضایت می دم.

با بهت می گوید:

-چی؟!

-نمی خوام دیگه حتی سایشم تو زندگیم باشه!

کمپوت را روی میز می گذارد و می گوید:

-الان بر می گردم.

از اتاق بیرون می رود و من به این فکر می کنم که چقدر از بیمارستان متنفر هستم.

شالم را با روسری آبی بیمارستان تعویض می کنم.

از جا بلند می شوم؛ دلارام نگاه دقیقی به اتاق می اندازد تا چیزی را جا نگذاشته

باشیم.

از بیمارستان بیرون می آییم، نفس عمیقی می کشم و هوای آزاد را به ریه هایم می

فرستم.

شهریار را می بینم که از خودرو پیاده می شود و به سمت مادرم می رود تا وسایل

هارا را از دستش بگیرد.

چه خوب است که شهیاد نبود و دلارام پیشم بود؛ فکر کنم باید ممنون باشم از

دوست صمیمی اش که بیمار شده و شهیاد برای عیادت به شیراز رفته است.

لبخندی به رویش می پاشم و او نیز با چشمتکی که فقط خودم دیدم، جوابم را می

دهد.

گاه فکر می کنم با این همه مشکل چقدر خوشبختم؛ زیر لب خدا را شکر می کنم.

می خواهم سوار ماشین شوم که صدایی می گوید:

-آرام؟

سرم را بر می گردانم؛ با دیدن شهاب پوفی می کشم.

شهریار از ماشین پیاده می شود و تقریباً به طرف شهاب یورش می برد.

یقه اش را اسیر دستانش می کند و می گوید:

-یک: آرام نه و خانم رستمی.

دو: اصلاً دلیلی نداره صداش کنی.

سه: اینجا چه غلطی می کنی مرتیکه؟

چهار: بار دیگه طرف آرام و خانوادش بیاد بی خبر سر به نیستت می کنم.

شهریار می شمرد و شهاب سعی داشت یقه اش را آزاد کند.

ترسیدم که به دعوا بکشد پس بلند می گویم:

-شهریار!

نگاهم می کند و خشمگین یقه اش را رها می کند.

به طرفش می روم.

-زدی داغونم کردی هیچی نگفتم چون نمی خواستم حتی ردی ازت تو زندگیم

باشه...

وسط حرفم می پرد می گوید:

-اتفاق بود!

عصبی می گویم:

-هیس! سری دیگه تو زندگیم ببینمت تضمین نمی کنم که برات مشکلی پیش نیاد،
خیلی چیزها می دونم که شاید برای پدرت خوشایند نباشه...

و نگاه تحقیر آمیزی به او می اندازم و سوار می شوم.

به شهریار که چیزی در گوش شهاب می گوید، می نگرم.

چشمانم را می بندم و سرم را روی شانه ی مادرم می گذارم...

سومین کاغذ را مچاله می کنم و درون سطل زباله اتاق می اندازم.

#پارت 43

بی حوصله خمیازه می کشم و شماره شهریار را می گیرم:

-جانم؟

-سلام، جونت بی بلا.

-سلام عزیزم خوبی؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم:

-فدات شم، تو خوبی؟

-خدانکنه منم خوبم عزیزم.

بعد از کمی صحبت عادی، کلافه می گویم:

-شهریار حوصلم سر رفته.

-بریم بیرون؟

گویی شارژ می شوم.

-آره آره میام حتما.

تک خنده ای می کند و می گوید:

-باشه عزیزم حاضر شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

بعد از خداحافظی، به سمت کمد هجوم می برم و مشغول جست و جوی لباس می شوم.

منتظرش هستم، هر چه به تلفن همراهش تماس می گرفتم پاسخ نمی داد.

همیشه متنفر بودم و هستم از صدایی که بیشتر اوقات می گوید:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

کم کم نگران می شوم، تلفن را روی میز پرتاب می کنم و خودم را روی تخت می اندازم.

به ساعت می نگرم، اگر روزی بپرسند که از چه چیزی متنفری می گویم "ساعت"

این ساعت خیلی چیز هارا نشان می دهد؛ مثلا نشان می دهد که ساعت ها و روز ها می گذرند و عمرت رو به پایان است و خودت نیز نظاره گر هستی.

از نظر من ساعت یعنی انتظار...

نمی دانم چگونه به خواب می روم و با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار می شوم.

برش می دارم و پاسخ می دهم:

-الو؟

-آرام؟

هول می شوم و می گویم:

-جانم، کجا بودی؟

آهسته می گوید:

-بیا پایین.

به ساعت می نگرم، ده و نیم است.

مادرم همیشه زود می خوابید و خوابش زنگ است.

پس مسلماً نمی فهمد که بیرون رفته ام...

آهسته در ورودی را باز می کنم و خودم را به پایین می رسانم، در را که باز می کنم،

سرما تمام تنم را به لرزه می اندازد.

ماشینش را می بینم که جلوی در پارک کرده بود.

از ماشین پیاده می شود؛ با دیدن سر و روی زخمی اش چشمانم گرد می شود.

با تعجب می گویم:

-چی شده شهریار؟

سعی می کند که لبخند اطمینان بخشی بزند؛ زمزمه می کند:

-بیا تو ماشین هوا سرده، سرما می خوری.

درخانه را می بندم و به سمت ماشین می روم.

در را باز می کنم و می نشینم.

او نیز سوار می شود.

بی تاب و دل نگران می گویم:

-تو که کشتی منو، بگو دیگه!

-دعوا کردم.

زمزمه می کنم:

-دعوا؟ با کی؟

مگر می شد که مرد آرام من دعوا بکند؟

-شهاب.

-چی؟ چرا؟

همانطور که به رو به رو خیره می شود، می گوید:

-تلافی!

-واسه ی چی؟

به سمتم بر می گرددو با خشمی که سعی دارد کنترلش کند، می گوید:

-اون با تو تصادف کرد، شکایت که نکردی، باید یه جا تلافی می کردم.

پوفی می کشم و می گویم:

-ای بابا...

به هیکل شهاب فکر می کنم؛ تقریباً هم هیکل بودند البته قبل از اینکه معتاد شود،

ولی حال در برابر شهریار به قول مادرم "نی قلیان" است.

-قرار بود پیام بریم بیرون، اما خوب وسط راه یادم افتادم عصابم خورد شد...

به کبودی کوچک زیر چشمش نگاه می کنم و در دل می گویم:

« دستت بشکنه شهاب ...»

برای این که جو را عوض کنم می گویم:

-حالا زدی یا خوردی؟

مانند یک پسر بچه ی تخس می شود و با غرور می گوید:

-من بیشتر زدم...

می خندم و می گویم:

-دیوونه...

#پارت 44

یک سال بعد...

همه مشغول هستند؛ مادرم و سیمین خانم (مادر شهریار و شهیاد)، اقا محمد (پدر

شهریار و شهیاد) و شهریار شهیاد؛ اینجا هم منو دلارام.

شهریار که این مدت خیلی با خانواده ما صمیمی شده بود رو به جمع می گوید:

-عزیزان تکلیف مارو روشن می کنید؟

از این عجله اش خنده ام می گیرد.

آقا محمد همانطور که نگاهش را به شهریار می دوخت، می گوید:

-معلومه دیگه پسر، سه بار از روی تصمیم کبری بنویس.

همه می خندند.

بالاخره تازه یادشان می افتد که آرام و شهریار ی وجود دارند!

پس شروع می کنند صحبت درباره ی مهریه و زمان عروسی.

شهریار نظر می دهد:

-منو آرام تصمیم گرفتیم عقد و عروسی رو با هم بگیریم.

آقا محمد می گوید:

-حالا که تصمیمتون اینه ما مخالفتی نداریم؛ نظر شما چیه خانم رستمی؟

مادر لبخندی ملیح می زند و می گوید:

-صاحب اختیارید، والا هر چی خودشون دوست دارند.

سیمین خانم می گوید:

-پس حرفی نیست.

رو به مادر ادامه می دهد:

-این دو تا جوون با اجازتون برن حرف های آخرشون رو به هم بزنند، موافقید؟

مادر تایید می کند و می گوید:

-آرام جان برید تو اتاقت.

با هم به اتاق می رویم.

با دیدن اتاق شلوغم می گوید:

-آفرین بر بانوی منظم خودم.

می خندم و چیزی نمی گویم.

-می گم شیش تا خوبه؟

-چی؟

-بچه.

با تعجب می گویم:

-بچه! شیش تا؟ چه خبره!

پشت چشمی نازک می کند با حالت با مزه ای می گوید:

-حالا پنج تاش رو بیخیال می شم؛ ولی باید باران منو به دنیا بیاری.

-اگه پسر شد؟

-بعدی...

چشم غره ای نثارش می کنم و با هم پایین می رویم.

تا حالا معنی خوشبختی را حس کرده اید؟

اوج خوشبختی من با تو است در زیر همین تور؛ در شنیدن صدا های مهمان ها که به

یکدیگر می گویند "خیلی به هم می ان" اوج خوشبختی اینجاست که عاقد برای

سومین بار می پرسد:

-آیا وکیلیم؟

و من عاشقانه در آینه نگاهی به معشوق می اندازم و می گویم:

-با اجازه بزرگتر بله.

#پارت 45

با جسارت به هم نگاه می کنیم.

سریع ست بلوز و شلوار آبی را در دست می گیرم و با اعتماد به نفس می گویم:

-اینم واسه پسر مامان.

تقریبا به سمت همان ست، ولی صورتیش هجوم می برد و می گوید:

-اینم واسه دختر بابا.

دندان روی هم می فشارم و می گویم:

-پسره.

-دختره.

-ئه! می گم پسره.

پوفی می کشد و می گوید:

-ببین وقتی می گم دختره یعنی دختره؛ اصلا چه معنی میده زن رو حرف شوهرش

حرف بزنه!؟

ادایش را در می آورم.

ناگهان به سمت چند نفری که مشغول خرید در سیسمونی بودند بر می گردم.

با تعجب به بحث ما نگاه می کردند.

لبخندی مسخره می زنم و لباس هارا به شهریارمی سپرم و آرام در گوشش می گویم:

-عزیزم حساب کن بیرون منتظرم.

با سرعت بیرون می زنم.

کمی آن طرف تر می ایستم تا بباید.

با صدای پسری که می گوید:

-خانمی افتخار آشنایی می دی؟

سکوت می کنم تا بفهمد باید گوشش را گم کند.

دوباره می گوید:

-بهت نمیاد بد اخلاق باشی؟

با صدای خشن شهریار به سمتش بر می گردم، می گویم:

-به من چی می اد؟

و یقه پسرک را به می گیرد و به دیوار می چسباند.

-خانوادت بهت یاد ندادن که مزاحم ناموس مردم نشی؟!

پسرک فقط عذر خواهی می کرد.

با اخم خاصی پیرهنش را رها می کند و پسرک نیز با سرعت پا به فرار می گذارد.

با مهربانی می گوید:

-تو که می دونی اینجا شلوغه، چرا اومدی بیرون؟

-ببخشید!

مردانه می خندد و می گوید:

-فدای سرت؛ شانس آورد نمی خواستم روزمون رو خراب کنم وگرنه تیکه بزرگش گوشش بود!

با لبخندی ساکی را که موقع دعوا زمین انداخته بود را بر می داردو می گوید:

-خوب حالا اگر پسر باشه لباس آبی تنش می کنیم اگر هم دختر، صورتی.

می خندم و می گویم:

-قبوله!

به بچه بازی هایمان می خندم.

برای بچه ای که هنوز معلوم نبود وجود دارد یا ندارد، بحث می کردیم...

از دیشب خودم احساسش می کردم و امیدوارم که درست باشد.

درون ماشین می شینیم و فوری می گویم:

-سیب زمینی سرخ کرده.

-از الان ویار هات شروع شده؟

می خندم و می گویم:

-حالا...

می گوید:

-تو جون بخواه.

همانطور که کمر بندش را باز می کند؛ ادامه می دهد:

-ولی کیه که بده؟

مشتی به بازویش می زنم و می گویم:

-بدجنس.

از ماشین پیاده می شود و به سمت فست فودی آن طرف خیابان می رود.

قرار بود بعد از ظهر برویم و آزمایش بارداری بدهم.

حال فکر می کنند که ما چقدر هولیم!

چون اگر بچه ای وجود داشته باشد، می توان نتیجه گرفت ما بعد از شش ماه بچه دار شده بودیم!

#پارت 46

همانطور که آخرین دانه ی خیار را می شورم، می گویم:

-خیار چقد خوشمزس!

-یه کیلوخیار خوردی، دل درد می گیری!

گازی می زنم و می گویم:

-نه بابا، بعدشم که من نیستم فقط که، پسرمایان هم هست.

-منظورت دخترِ بابائِه دیگه!

سکوت می کنم.

آزمایش داده بودم و جوابش مثبت بود و خدا می داند مادر بودن چه حس خوبیست!

همانطور که تلویزیون را روشن می کند، می گوید:

-حالا من واسه شوخی می گم دختر دوست دارم؛ وگرنه هر چی خدا بخواد و سالم

باشه.

ته مانده ی خیار را می خورم و می گویم:

-آره واقعا.

با لبخند خاصش می گوید:

-داره مثلت زندگیمون کامل می شه ها!

-اوهه، من بهش می گم مثلت عشق!

کنارش روی کاناپه می نشینم، زمزمه می کند:

-آگه یه روز عاشق یکی دیگه بشم، چیکار می کنی؟

-اگر دوستم داشته باشی به هیچکس فکر نمی کنی!

« که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها ...»

پیام را باز می کنم، شماره ای ناشناس ...

شهریار است؟ آری حتما خودش است؛ وگرنه چه کسی می تواند اینطور پیامی برایم ارسال کند؟

تند برایش تایپ می کنم:

-اوه آقا شهریار، می بینم خط جدید می خرید به ما نمی گی.

پاسخش فقط سه نقطه است، همین!

متعجب می شوم!

از روی تخت بلند می شوم، مطمئنم اگر یک ساعت دیگه می ماندم، زخم بستر می گرفتم.

البته از حق نگذریم چرت می گفتم، چون تازه با شهریار بیرون رفته بودیم.

لباس هایم را می پوشم و در دل می گویم:

« بریم پیش بابایی؟ »

به آژانس زنگ می زنم و منتظر می مانم تا بیاید.

وارد شرکت می شوم و سعی می کنم تا منشی عملی برنزه و مو بلوندش را نادیده بگیرم.

در اتاقش را بی هوا باز می کنم و با صدای رسا می گویم:

-به سلام آقا.

مانند خودم می گوید:

-به سلام خانم.

صدایم را کلفت می کنم و مانند مرد ها می گویم:

-ضعیفه صدبار نگفتم همه ی کارمندا باید آقا باشن؟

این زنه اینجا چی کار می کنه؟!

-دستش تنگه، گفتم یه مدت بمونه.

پشت چشمی نازک می کنم و می گویم:

-باشه چون بهت اعتماد دارم.

-حالا اینجا چی کار می کنی؟

دستم را روی شکمم می گذارم و می گویم:

-دلمون واسه بابایی تنگ شده بود!

-ئه؟! پس بابایی می خواد جفتتون و بخوره!

سپس نزدیک می شود.

می خندم و می گویم:

-شهریار!!

راستی کی خط جدید خریدی؟

با بهت می گوید:

-خط؟! من خط نخریدم.

-پس امروز عمم پیامک داده بود بهم؟

-چی می گی آرام گوشیت و بده.

دستم را داخل کیفم می کنم و گوشی را بیرون می آورم؛ گوشی را به دستش می

سپرم و می گویم:

-این شماره تو نیست؟

با اخم می گوید:

-نه...

تماس می گیرد و با صدای زنی که می گوید "دستگاه مورد نظر خاموش است" مواجه

می شویم.

زیر لب می گوید:

-پس یه بازیه جدیده...

#پارت 47

منگ می گویم:

-چی یه بازیه جدیده!؟

-هیچی عزیزم.

لب هایم را جمع می کنم و می گویم:

-نمی دونم والا!

-چی بالاخره به دنیا اومد؟

الان میام.

تلفن را قطع می کنم و فوری با شهریار تماس می گیرم.

-جانم؟

با ذوقی کودکانه می گویم:

-به دنیا اومد بالاخره!

او نیز مانند من خوشحال می شود و می گوید:

-به سلامتی؛ کدوم بیمارستان؟

آدرس را می دهم و منتظر می شوم تا به خانه بیاید.

با تک بوقی که می زند از خانه خارج می شوم.

با لبخند سوار می شوم.

بعد از کمی صحبت عادی، می گویم:

-می گم کی می شه بچه ی ما هم بدنیا بیاد؟

فوری می گوید:

-شش ماه دیگه.

-بخواد بشه هووی من، من می دونم و توها.

دنده را عوض می کند و می گوید:

-به قول بابام، گوش با گوشوارش عزیزه.

شماره اش را برای هزارمین بار می گیرم.

زیر گوش مادرم زمزمه می کنم:

-خاموش.

رو به شهریار می گویم:

-شهریار، داداشت چرا نمی اد؟

کلافه چنگی به موهایش می اندازد و می گوید:

-نمی دونم کجاست!

سیمین خانم نمی داند خوشحال باشد که اولین نوه اش بالاخره به دنیا آمده یا ناراحت

از این که در همین اوضاع پسرش ناپدید شده.

نمی دانیم وقتی دلارام از تو اتاق عمل بیرون آمد، چه جوابی بدهیم.

مثلا بگوییم: «شوهرت نیس تا اولی دقایق زندگی بچش رو ببینه».

آقا محمد نیز کلافه طول و عرض سالن را طی می کند.

دلارام با صدای ضعیف می گوید:

-آرام، شهیاد کجاست؟

-می آد.

دلخور می گوید:

-من بچه ام؟

با بغض از اتاق بیرون می روم و به مادر می سپرم تا داخل شود.

به حیاط بیمارستان می روم.

شهریار نیز همراه می آید.

پاسخ آن همه زنگ و پیام همین بود؟

« نمی تونم پیام، زنگ نزنید ».

شهریار که در هر پیامی که می داد، فقط سرزنش اش می کرد.

حال نمی دانم که دلارام چه حالی دارد!

تصور می کنم که اگر جای او بودم چه عکس العملی نشان می دادم.

با ترس بازوی شهریار را می گیریم و می گویم:

-تو که من و تنها نمی ذاری؟

-هیچکس از زندگیش دست نمی کشه، منم یکی مثل همه...

#پارت 48

ذوقم را پنهان می کنم و می گویم:

-یعنی کجاست؟

و او عصبی می گوید:

-نمی دونم کدوم قبرستونیه...

ناراحتی تمام وجودم را احاطه می کند.

دلَم برای خواهرکم می سوزد.

داخل بیمارستان شدم، به جای آسانسور پله هارا یکی یکی طی می کنم تا به اتاق

برسم.

می خواهم در را باز کنم اما صدای دلارام مانع می شود.

-دیدنی بابایی نیومد دیدنمون؟

دیدنی چه بی معرفت شده.

چه مظلومانه خواهرم دلارام با طفل خود حرف می زد...

اشک هایم یکی یکی روی موزائیک های سرد بیمارستان جان می بازند.

فکر کنم احساساتی و حساس شدن های دوران بارداری رویم اثر کرده بود.

وارد اتاق می شوم.

پسرش را در آغوش می گیرم و می گویم:

-چطوری تو مامان کوچولو؟ اسم جیگر خاله رو چی می ذاری؟

برای پنهان کردن صورت مملو از اشکش، صورتش را سمت پنجره می گیرد و با صدایی گرفته می گوید:

-شاید روهام، نمی دونم.

دلارام، مادری تنها که خود به تنهایی اسم انتخاب می کنند برای اولین فرزندش...

دورش شلوغ بود، اما تنها ترین به حساب می آمد...

وارد اتاقش می شویم؛ اتاقی که پر بود از خاطرات.

خاطراتی بد و خوب.

خاطراتی از سال های دور گذشته، همان موقع که کوچک بودیم و سر هر چیز

کوچکی دعوا می کردیم.

با بغض به اتاق می نگرد، این بار جنس نگاهش فرق می کند.

همیشه به این اتاق سر می زد اما حال متفاوت است...

بعد زایمانش به جای این که در خانه خود باشد، مجبور است در خانه ی مادرم دوران

بعد از زایمان را سپری کند.

روهام را در آغوشش فشار می دهد و چیزی درون گوشش زمزمه می کند.

این روزها حرف هایش خیلی درد دارند...

سه هفته از غیب شدن شهیاد می گذرد...

در این سه هفته، همه خنده ها و گریه های روهام را دیدند جزء پدرش.

اما فقط من گریه های شبانه ی خواهرم را دیدم.

دیدم که چگونه زیر نور مهتاب می نشیند و چگونه با ماه و سیاهی شب درد و دل می کند.

دیدم که به جای شانه های او سر بر زانو می گذارد و می گرید؛ آری من همه ی این ها را دیدم.

این را هم دیدم که شهریار به شهیاد زنگ زد و او بعد از سه هفته پاسخ داد و شهریار هر چه از دهنش در آمد بارش کرد و شهیاد فقط سکوت کرد.

چه کسی می داند چرا؟

#پارت 49

زنگ خانه به صدا در می آید؛ مادرم در حالی که شیر آب را باز و ظرف ها را می شست، می گوید:

-آرام ببین کیه.

از جایم بلند می شوم و به سمت آیفون می روم و جواب می دهم:

-بله؟

-نامه دارین، خانم دلارام رستمی؟

دلارام خواب بود، نمی خواستم بیدارش کنم پس می گویم:

-بله.

بد اخلاق می گوید:

-تشریف بیارید نامه رو تحویل بگیرن.

آیفون را سر جایش می گذارم و چادرم را سر می کنم.

در بیرون را باز می کنم.

پست چی مردی تقریباً میان سال بود که معلوم بود آدم غر غرویی است.

سلام می دهم؛ جوابم را می دهد و خودکار را سمتم می گیرد.

-امضا کنید.

جایی را که توسط انگشت سبابه اش مشخص شده بود را امضا می کنم و نامه را

تحویل می گیرم.

بدون این که به بقیه چیزی بگو داخل زیر زمین می شوم.

تاریک بود.

به قسمتی که بخاطر نوری که از پنجره روشن شده بود، رفتم.

پاکت نامه را باز می کنم اما با دیدن نوشته اش تعجب می کنم.

مگر می شد؟ چند بار پلک می زنم تا ببینم خواب نیست.

چطور توانست، حتی دلش برای فرزندش نیز نسوخته بود؟

باورش سخت بود که شهیاد بعد از چندین ماه زندگی مشترک، در خواست طلاق

بفرستد!

خواهر بد اقبال من!

با صدای تلفنم از فکر و خیال بیرون می آیم.

تلفن را از جیبم بیرون می کشم، به شماره اش نگاه می کنم؛ تلفن همگانی بود.

مردد پاسخ می دهم:

-بله؟

چندین لحظه سکوت کرد اما بعد صدای شخص پشت تلفن، چهار ستون بدنم را لرزاند:

-تعجب کردی؟

خودم را جمع می کنم و محکم می پرسم:

-این چه غلطیه تو کردی؟

قهقهه ای شیطانی می زند و می گوید:

-غلطو بعدا می فهمی چیه! تازه اولاشه خانم.

این روزاس که فقط کابوس شبات بشه؛ شهاب!

تلفن را قطع می کند، قطع می کند و دل من را آشوب احاطه می کند، قطع می کند و می ماند آرامی سر درگم.

این معما تشکیل می شود که:

« چرا، چطور، چگونه؟ »

#پارت 50

با دستانی لرزان شماره ی شهریار را می گیرم.

فوری جواب می دهد:

-جانم عزیزم؟

-خودشه، بخدا خودشه.

سعی می کند با لحنش مرا نیز آرام کند، پس با آرامش می گوید:

-آروم باش از اول توضیح بده.

-کار خودشه، اون مجبورش کرده.

با حوصله می گوید:

-کی عزیزم؟

-شهاب!

گویی با این حرفم دست و پایش شل می شود، مرد قوی من سریع به خود می آید و می گوید:

-آروم باش، الان می آم کامل واسم توضیح بده، خوب؟

-خوب.

و بعد از چند توصیه تماس را قطع می کند.

وقتش بود، آری باز باید آرام می شدم، آرام می شدم و همه ی ناآرامی ها را آرام می کردم و من؛ آرامم.

با صدای مادرم از فکر و خیال بیرون آمدم.

-آرام کجا موندی؟

نامه را در لباسم مخفی می کنم و می گویم:

-اومدم.

بالا می روم که می پرسد:

-کی بود زنگ می زد؟

سریع فکری می کنم و می گویم:

-مهین بود.

ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-چی کار داشت؟

-اومده بود ببینه هنوز کتابای تست زنیم رو دارم یا نه. واسه کنکور می خواست.

آهانی می گوید به پاک کردن سبزی اش ادامه می دهد.

مهین همسایه مان بود، امسال کنکور داشت و هر هفته یک کتابی را به امانت می برد.

به طرف اتاقم هجوم می برم و نامه را در لای رخت خواب ها پنهان می کنم.

جالب بود که تا الان که ده صبح است، هم رهام و دلارام خواب هستن.

شاید این روزها خیلی از خود و خانواده ی کوچکم غافل شده ام.

هفته ی آینده باید به خانه بر می گشتم، شهریار این روزها فقط تخم مرغ پیتزا می خورد!

صدای پیامک گوشی فکرم را منحرف می کند.

رمز موبایلم را می زنم و داخل پیام هایم می شوم.

شماره ای ناشناس که برایم نوشته بود:

(هر چی خوشبخت تر بشی به اوج می رسم و بیشتر خوشبختیت رو خراب می کنم.)

#پارت 51

-دست از سرم بردار.

دوباره تایپ می کند:

« گفتم که اولاشه »!

با گریه تایپ می کنم:

-شهریادو ول کن، بخاطر بچش...

اما دیگر پاسخ نمی دهد.

پوست لبم را می جوم و منتظرش می شوم.

نیم ساعت بعد هراسان وارد اتاق می شود و می گوید:

-چی شده؟

به نوازشش ادامه می دهد و می گوید:

-چی شده؟

اشک هایم را مانند بچه های پنج ساله به آستین لباسم پاک می کنم و می گویم:

-شهاب زنگ زد.

دیدم که چشمانش سرخ و دستانش مشت شد.

با حرص می گوید:

-اون مرتیکه الدنگ چی می گفت؟

آب دهانم را قورت می دهم و می گوید:

-امروز زنگ و زدن رفتم دیدم پیکه؛ نامه مال دلارام بود اما بیدارش نکردم و خودم

نامه رو تحویل گرفتم. تو زیرزمین بازش کردم.

به من من کردن می افتم، ادامه می دهم:

-شهریار، شهریار باورت می شه توش درخواست طلاق بود!

با ناباوری فریاد می زند:

-چی؟!

انگشت سبابه ام را مقابل بینی و دهانم می گذارم و آرام می گویم:

-ترو خدا آروم، می شنوه دلارام.

عصبی دستی روی صورتش می کشد و زیر چیز نامفهومی زیر لب زمزمه می کند.

با غم ادامه می دهم:

-شهیادو مجبور کرده که درخواست طلاق بده و پشت تلفن اون حرفارو بزنه،

مطمئنم!

زیر لب می گوید:

-پیداش می کنم پیداش می

کنم.

سه روز از جریان آن نامه کذایی می گذرد.

پیامک هایش آتش به جانم می زند و این روزها استرس خفه ام می کند.

انگار پيله ای دورم پیچیده شده و دارد لحظه لحظه نفسم را می گیرد.

با بغض یواشکی از پشت در دلارام را دید می زنم.

تک پسرش را که تنها دارای این روزهایش بود را بغل کرده بود و چیزی زمزمه کرد و

من فقط شنیدم که می گوید:

-خیلی بی وفا بود.

#پارت 52

با غم ساک را دست شهریار می سپرم؛ گلویم را صاف می کنم و می گویم:

-هی دلارام خانم، از دوردونه ی خاله دل بکن، دارم میرما.

چند دقیقه بعد در را باز می کند و بی خبر مرا در آغوش می کشد.

-امیدوارم بتونم جبران کنم، موقع تنهایی با مامان شدی همه کس و کارم.

لرزش شانه هایش دلم را می لرزاند.

تنها؟ چرا خواهر کوچک من این گونه تنها شده بود؟

از آغوشش بیرون می آیم، با شهریار خداحافظی می کند:

-ببخشید بخاطر این مدت، مرسی داداش.

خواهرکم کسی را نداشت که به آن تکیه کند و به برادر شوهرش می گفت: "داداش"

شهریار نیز با لحنی مهربان می گوید:

-یه آبجی که بیشتر نداریم!

پایین می رویم، در حیاط را باز می کند.

از دیدن کسی که رو به رویم بود، تعجب می کنم.

سرش پایین بود.

با صدای بمی می گوید:

-سلام زنداداش.

شهریار که پشت سرم بود صدایش را می شنود.
یقه اش را می گیرد و او را به داخل حیاط می کشاند.
با صدای نسبتاً بلندی می گوید:
-سلام و زهرمار، کجا بودی بی غیرت؟
و سکوت می کند مردی که شاید دلیلی دارد.
نگاهم را به دلارام که پشت پنجره بود سوق دادم.
با چشمان اشکی زل زده بود به شهیاد و سکوت کرده بود.
شاید در این سکوت ها چیزی فریاد می زد...
و ای کاش سکوت نمی کرد.
شهیاد در حال مشاجره با شهیاد بود و شهیاد تنها نگاهش به نگاه دلارام گره خورده
بود.
شهریار رد نگاهش را می گیرد و به دلارام می رسد.
غمگین لعنتی زمزمه می کند و یقه اش را ول می کند و روی پله ها می نشیند.
آرام زمزمه می کنم:
-کجا بودی؟
بی رقم سر می خورد و روی زمین می افتد.
با حالت زاری می گوید:
-به قران می گم.

قضیه چه بود؟

بی خیال می گوید:

-بچم کو؟ می شه ببینمش؟

پدر بود دیگه، ندیده دلش برای کودکش پر می کشید.

بالا می روم و می گوید:

-دنبالم بیا.

با شتاپ پشت سرم گام بر می دارد.

مادرم هاج و واج به شهیاد نگاه می کرد.

ایستاد؛ سلام می دهد.

مادرم مین مین کند:

-سلام، کجا بودی؟

از شرم سر پایین می اندازد.

دست رو جلوی مادرم به معنای فعلا وقتش نیست نگه می دارم.

به اتاق اشاره می کنم و می گویم:

-هم مادر بچت اون توئه، هم بچت.

آرام گام بر می دارد.

آهسته در می زند و وارد می شود.

تجسم می کنم که واکنش دلارام چه خواهد بود؟

#پارت 53

"دلارام"

وارد اتاق می شود.

سرم را بر می گردانم تا ریزش اشک هایم را نبیند.

به آرامی زمزمه می کند:

-دلارام...

سکوت می کنم؛ می ترسم، می ترسم از این که دهان باز کنم و دق و دلی این چند وقت را یکباره سرش خالی کنم.

-لایق جواب دادن نیستم؟

اشک هایم را پاک می کنم و با صدایی گرفته می گویم:

-چی می خوای؟

-خوبی؟

-قیافم شبیه اوناس که حالشون خوبه؟

زمزمه می کند:

-نه!...

رهام را از روی تخت بر می دارد.

بغضم می ترکد و حرف هایی که در گلویم جمع شده بود نیز منهدم می شود.

-می بینی بچته! اما فقط تو می دونی، اون نمی دونه که تو پدرشی!

تا چشم باز کرد به جای این که تو یعنی پدرش رو ببینه شهریار رو دید.
وقتی حتی گوشه لبش هم کج می شد و ما فکر می کردیم خندیده رو هم همه دیدن،
اما تو ندیدی.
می دونی شاید عقده ای شدم، عقده ی این که بعد از زایمانم بیرون اومدم و هر کسی
و دیدم جزء تو!
من تورو می خواستم ببینم، نه بقیه.
می دونی چند شب به جای این که سرم و بذارم رو شونه ی تو از دردام بگم، فقط با
پسرم درد و دل کردم؟!
بعد تو می ای می گی خوبی؟
نه من خوب نیستم، اما تو فکر کن خوبم!
سقوط اشک هایش را می بینم حالا نوبت شد:
-می دونی واسه این که هنوز وجود بچمون و حس کنیم مجبور شدم، چه غلطی
بکنم؟
همون شبایی که توی زیرزمین، دست و پا بسته روی زمین سرد می نشستم و به فکر
تو و بچمون زانوی غم بغل می کردم؟
می دونی واسه این که بچمون باشه، تو باشی مجبور شدم که نباشم؟
دلارام کی می گذره از دیدن بچش؟
کی می گذره از لحظه ای که برای اولین بار صورت بچش و ببینه؟
کی بدش میاد که برای اولین بار خانواده کوچیکش و ببینه؟

چه کسی گفته مرد ها گریه نمی کنند؟

اصلا مرد آدم نیست؟

اگر عاطفه نداشته باشد که انسان نیست!

روی زمین می نشیند و به دیوار تکیه می کند.

قطره اشکش سقوط می کند و روی گونه های رهام می چکد.

گویی بعضی حسرت ها تا اخر عمر بر دل هردویمان می ماند.

ادامه می دهد:

-اون نامه ی طلاق اجباری بود!

با شتاب به سمتش بر می گردم و می گویم:

-چی؟ طلاق؟

#پارت 54

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-بذار از اول واست بگم؛ البته خلاصه.

یه روز زودتر از همه رفتم شرکت، تا در اتاقم و باز کردم ضربه ای به سرم خورد، منم

مسلمای بی هوش شدم.

چشم که باز کردم دیدم تو زیرزمین یه خون م.

چندین ساعت اونجا بودم و فقط داد می زدم تا ببینم قضیه چیه!

روز بعدش یه مرده اومد و خواست که به مخاطب پشت گوشی بگم کار دارم، اما من

نمی دونستم کی بود!

چند روز گذشت، گشنه و تشنه اونجا نگه‌م داشته بودن.
می دونستم زایمان کردی، تاریخش تقریبیش رو یادم بود.
دقیقا همون روز یه شهاب نامی اومد و گفت که اگه چیزی به پلیس بگم به بچمون
صدمه می زنه، گفت آزادت می کنیم اما نباید به پلیس چیزی بگی، البته مدرکیم
نداشتم!

ولی می دونی، نگران کسی باشی ناخداگاه ترسو هم می شی!

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد، باید به آرام می گفتم!

-می خوام آقای افشار رو ببینم!

منشی منگ می گوید:

-افشار بزرگ؟

دندان هایم را بهم فشار می دهم و با حرص می گویم:

-بله.

از جا بلند می شود و به سمت اتاقی می رود که در قهوه ای دارد.

آرام دستانم را اسیر دستانش می کند و می گوید:

-من هستم.

اصلا من می خواهم او باشد و جز او هیچکس نباشد.

لحظاتی بعد منشی بیرون می آید و می گوید:

-بفرمایید، منتظرتون هستن!

وارد اتاق می شویم، روی کاناپه توی اتاقش نشسته بود و برای خودش سیب پوست می گرفت.

با دیدنمان از جا بلند می شود و می گوید:

-سلام، بفرمایید!

همراه شهريار روی صندلی های کنار دیوار می نشینیم.

گلویش را صاف می کند و می گوید:

-امرتون؟

شهريار شروع می کند:

-درباره پسر تونه!

دست هایش را به هم می مالد و می گوید:

-شهاب؟

شهريار به سر تکان دادن اکتفا می کند.

پا روی پا می اندازد و می گوید:

-خوب؟

-خبر دارین از کاراش؟

سیگارش را آتش می زند و می گوید:

-بی مقدمه حرفتون رو بزنید!

-تا الان یه نگاه به حساب شرکتتون انداختین؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-شما کی هستید؟

شهریار دور لبش را از هیچ پاک می کند و می گوید:

-فکر کن یه ناجی، یکی که می خواد چشم و گوشت رو باز کنه!

ابرو بالا می اندازد و لب می زند:

-نه ننداختم؛ کنترل حساب ها و رمزشون همه با شهابه، من دخالتی ندارم.

شهریار بی مقدمه می گوید:

-پس نمی دونید که بی خبر مبلغ هنگفتی از حسابتون کم شده؟

گنگ می گوید:

-منظورتون و نمی فهمم.

این بار من شروع می کنم:

-اها، پس نمی دونید که طی یک ماه اخیر مبلغ خیلی زیادی از حساب شما کسر شده

و همش کار شهابه!

نمی دونید که این مبلغ هم، همش برای قمار به باد رفته؟! یا خرج دوستای یه لاقباش

شده؟

و شاید من می دانم که برای افشار بزرگ پول یعنی ادامه زندگی!

از جا بلند می شوم و می گویم:

-این روز ها به چشم های خودتم نمی تونی اعتماد کنی!

بهش بگین دست از سر زندگی من و خواهرم برداره وگرنه به جرم آدمربایی ازش شکایت می کنم، فکر نمی کنم برای آدمی مثل شما خوشایند باشه!

#پارت 55

از شرکت که بر می گردیم به شهریار می گویم:

-پرونده اینم بسته شد!

لبخندی می زند و می گوید:

-آره بسته شد.

سریع می گوید:

-بریم سونوگرافی؟

لبخند دندان نمایی می زنه و می گویم:

-با کمال میل مستر.

در پارک نزدیک شرکت قدم می زنیم که می گویم:

_زمان همه چیز رو درست می کنه!

_نه؛ زمان چیزی رو درست نمی کنه، فقط از یاد می بره جوری که دیگه بود و نبودش

برات مهم نیست!

دستانم را در دستش می گیرم و می گویم:

-مهم این که زمان ما رو بهم رسوند!

به کودکانی که در پارک بی خیال به شیطنت مشغول بودند فکر می کنم.

هر کدام از آن ها بعد ها چه داستانی را برای خودشان رقم می زنند و خلق می کنند؟

می گذرند و می روند؛ همین روز هایی که ارزوی تمام شدنشان را داریم، اما کسی نیست بگوید:

"مواظب باشید، زمان گذر عمر شماست"

تا هستید و نفس می کشید و وقتش است عاشق شوید!

عشق را نمی توان توصیف کرد، چون کلمات برای تعریفش خیلی حقیرند...

اما هر کسی لیاقت عشق ورزیدن ندارد!

عشق لیاقت می خواد، بخاطر این است که آدم های عاشق کم ترند...

می گویم:

-به نظرت آدم ها عوض می شن؟

-نه؛ عوض نمی شن فقط نقاباشون رو بر می دارن و خود واقعیشون رو نشون می دن
یا تعویضش می کنند!

بخاطر راه رفتن زیاد، پاهایم درد می کرد.

اما مگر توجه می کردم.

حاضر بودم سالهای طولانی در کنارش باشم؛ چه بی درد و غصه چه شاد و خندان!

دستانش را در جیبش فرو می برد و به افق خیره می شود.

زمزمه می کنم:

_هیچوقت ترکم نکن، چون زندگی واسم سخت می شه!

_تو هم همینطور، فقط اگر تو ترکم کنی دیگه زندگی ای وجود نداره که بخواد سخت

و یا خوب باشه!

-شعر بخونیم؟

ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-البته!

و هر دو زمزمه می کنیم:

-هر کس رفت از این دل به جهنم اما...تو نباید بروی از دل من می فهمی؟

پیشنهاد می شود

رمان عروس شیطان | مهدیه احمدی

رمان جنگجویان گورج (و اتحاد با شیاطین nazy.8 |)

رمان جنگل خیال jasmine |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)